

مجموعه داستان سقط جنین

داستان اول

سقط جنین

امروز بچه یمان را سقط کردیم. من و پروانه. اولش باورم نمی شد. با خودم می گفتم دختره ی عوضی می خواهد با حيله مرا تیغ بزند. ناگهانی گفت. خیلی ناگهانی. ناگهان زنگ زد و گفت: مجید، من الان یک ماه است که از تو حامله ام.

گفتم: چی، چی گفتی؟!

ازم می خواست که همان لحظه چهارصد هزار تومان به حسابش بریزم تا بچه را ببندازد. می گفت که اگر کمکم نکنی به خدا حلالیت نمی کنم. مدتی بود که آن پروانه ی همیشگی نبود. یکجورهایی ازم فرار می کرد. عصبی شده بود. تا چیزی می گفتمی هر چه از دهنش درمی آمد بار آدم می کرد. اس ام اس فحش می داد. قبلاً اصلاً اینجوری نبود. سعی کردم آرامش کنم. از یک طرف با خودم فکر می کردم که همه اش نقشه است و از طرف دیگر با خودم می گفتم که اگر یک در صد هم راست بگوید چه؟ پشت تلفن که رویم نشد. بهش اس ام اس دادم که این فیلم ها را کی یادت داده؟ مژگان؟

مژگان دوست صمیمی اش بود. از آن قالتاق های روزگار بود. هزار تا پسر را می برد لب چشمه و تشنه برمی گرداند. از یک طرف اس ام اس فحش می داد و می گفت که خدا لعنتت کند و از سوی دیگر می نوشت که بابا من حامله ام، جواب آزمایش و سونوگرافی دارم، چرا باور نمی کنی؟!

ازش خواستم که بیاید تا ببینمش. گفت که همین الان می آیی؟ گفتم که نه. طول می کشد. گفت که من نزدیک خانه ام. چکار می کنی، می ریزی یا بروم گردنبندم را بفروشم؟

درست مانند این کارتون ها که یک فرشته و یک دیو روی شانه ی چپ و راست آدم می نشینند و یکی می گوید که این کار را بکن و دیگری نظر مخالفش را دارد شده بودم. از یک طرف با خودم می گفتم که دروغ می گوید و اصلاً راست هم که بگوید، بدَرک، بگذار برود هر کار می خواهد بکند و از طرف دیگر با خودم می گفتم که گناه دارد، اگر راست بگوید چه؟ برود گردنبندهش را بفروشد؟! با خودم فکر می کردم که ما همیشه پیشگیری می کردیم و محال است حامله شده باشد و اصلاً از کجا معلوم که کار من باشد؟ شاید کار دیگری

باشد و حالا می خواهد بیندازد گردن من. نکند با خانواده اش نقشه ای برایم کشیده باشند؟! تمام داستان های قسمت حوادث روزنامه که فلان باند خانوادگی یه تبهکار برای فلان مرد فلان نقشه را ریختند و حسابی تیغش زدند می آمد جلوی چشمم و می رفت. با خودم می گفتم که در این قعطی یه شوهر یا می خواهند دخترشان را که از دیگری حامله است بیندازند به من و یا شاید هم نقشه کشیده اند که پول ولمی ازم بگیرند تا رهایم کنند.

برایم می نوشت که برو به جهنم. اصلاً نخواستم کمکم کنی. دیگر نمی خواهم ببینمت.

یکجورهایی بهش وابسته شده بودم. عقل حکم می کرد که حالا که کار بدینجاها کشیده شده و ممکن است حسابی شر بشود ولش کنم اما نمی دانم چرا نمی توانستم.

شب تا صبح راحت نگذاشت. مدام اس ام اس می داد. برایش نوشتم اصلاً اگر بچه ی من باشد که حق نداری دستش بزنی. می گفت که رفته و هزار جور قرص خورده و از عطاری داروی گرمی گرفته و خورده و از فلان خیابان دویست هزار تومان قرص شیاف و سیزوپرستو و چمی دانم فلان و فلان خریده و سعی کرده بچه را بیندازد اما نشده. به شوخی ازش می پرسیدم که حالا دختر است یا پسر؟ مگر تو همیشه دلت دختر نمی خواست؟ می گفت که این بچه حرام زاده ست. چرا تو نمی فهمی! من این بچه را نمی خواهم. من بچه می خواستم اما نه اینطوری. برایش نوشتم که حالا که این طور است اگر می خواهی من پولش را بدهم باید برویم دکتر خودم. نوشت که بسیار خوب، فردا صبح اول وقت بیا تا با هم برویم. فردا صبحش هزار تا کار داشتم. گفتم که صبح اول وقت نمی شود. اولش زیر بار نمی رفت اما سرانجام نوشت که خیلی خوب، ساعت دو بیا در دانشگاه. گفتم که باشد تا دست از سرم بردارد که بتوانم کمی بخوابم.

صبح باز اس ام اس بازی ها و زنگ هایش شروع شد. جواب زنگ ها را که نمی دادم. اس ام اس می داد که بدَرک. می روم گردنبندم را می فروشم. بعدش هم می آیم جواب سونوام را نشانت می دهم که تو مطمئن باشی که دروغ نگفته ام و می روم پی کارم. هیچ وقت حلالیت نمی کنم. امیدوارم که خانه خراب بشوی. همیشه نفرینت می کنم. برایش می نوشتم که حالا کی خواست تو را ول کند. نترس. کنترل اعصابت را حفظ کن. می نوشت که بابا من از تو حامله ام. چرا باور نمی کنی؟ باید بیندازمش. پول لازم دارم. می گفت که می رود و همین الان گردنبندهش را نصف قیمت می دهد به دختر همسایه. می گفتم که چنین کاری نکن. می گفت که گردنبندهش را بهش داده ام. می نوشتم که برو پَسَش بگیر. می نوشت که من ۶ هفته است که حامله ام. می گفتم که شش هفته است که حامله ای و هیچی به من نگفته ای؟! دروغ می گویی. یکبار می گویی یک ماه و بار دیگر می گویی شش هفته؟! می گفت که بابا من جواب آزمایش دارم. بیا تا همه اش

را نشانت بدهم. می نوشتم که اصلاً از کجا معلوم که بچه ی من باشد؟! می نوشت که بچه ی تو باشد؟؟؟
کثافت من غیر تو با کی بودم!!!

همه اش با خودم می گفتم که نکند همین اس ام اس ها فردا برای دادگاه مدرک باشد؟ نباید در جواب ها دقت کنی؟ می دانستم که مدارک دیگری هم دارد. از جمله چندین عکس. عکس هایی که بعضی شان نیمه برهنه بود. عکس هایی که بعضی شان مرا در حال بوسیدن او نشان می داد. او هیچ گاه نگذاشته بود که من ازش عکس بگیرم اما خودش گنجینه ی عکس های من بود.

کمی پیش از دو زنگ زد. گفت که من دانشگاهم تمام شده. می آیی دنبالم یا بروم؟ داد می زد که مجید، یادت هست که می گفتم از اولش پیشگیری کن. یادت هست که می گفتم با هم رفتن حمام درست نیست. حالا هم باید پایش وایستی.

گفتم که می آیم.

راه ربع ساعته ای که همیشه سریع بود این بار هزار سال برایم طول کشید. هزار تا فکر آمد توی سرم و رفت. یکبار انقدر توی فکر بودم که نزدیک بود بزنم به مردی که داشت از وسط خیابان رد می شد. اصلاً ندیده بودمش. شانس آوردم که پرید آن طرف.

برعکس همیشه که طول می کشید تا بیاید و خیلی وقت ها کلی مرا معطل می کرد این بار درست در دانشگاه نشسته بود. تا مرا دید آمد. نگذاشت حتا ثانیه ای نگاه دیگر دخترهای در دانشگاه کنم. عینک آفتابی زده بود اما مشخص بود که کلی گریه کرده. حالت چهره اش آن پروانه ی همیشگی نبود. در پژو را باز کرد و نشست کنارم. حرکت کردم. گفت: خُب! که من دروغ می گویم!

گفتم: حالا چرا اخم کرده ای. اخم هایت را باز کن.

گفت: ساعت سه باید در مطب دکتر باشیم.

گفتم: مطبش کجاست؟

آدرس جایی در جنوب شهر را داد که من درست بلد نبودم اما مطمئن بودم که تا آنجا خیلی فاصله است. دست کرد داخل کیفش و جعبه ای را درآورد. در جعبه را گشود. گردنبندی درون جعبه بود. گفت: گفتمی گردنبندت را نفروش، رفتم پیش گرفتم.

گفتم: حالا واقعاً این طلاست!؟

عصبانی گردنبنند را برگرداند درون کیفش.

گفتم: قرار بود جواب آزمایش هایت را برایم بیاوری.

دوباره دست برد درون کیفش. پاکتی درآورد. چند برگه ی بزرگ و کوچک درون کاغذ بود. گفت: ببین، اینها. این عکس بچه ست. این هم پنج هفته و پنج روز.

گفتم: اینجوری که من نمی فهمم. صبر کن تا بایستم.

جای خلوتی را پیدا کردم و ایستادم. کاغذها را گرفتم. روی چند تا از کاغذها عکس های کوچک سیاه و سفیدی چسبیده بود. همه اش انگلیسی بود. آن هم نه انگلیسی یه عادی، اصطلاحات سخت. وانمود کردم که دارم کاغذها را می خوانم و دقیقاً می فهمم که چه نوشته. زیرچشمی حالت چهره اش را نگاه می کردم. می خواستم از عکس العملش بفهمم که راست می گوید یا نه. روی یکی از کاغذها چشمم به واژه ی Negative افتاد. فریاد زدم: اینکه نوشته منفی!

انگشتش را گذاشت روی صفحه و گفت: نگاه کن. Positive. یعنی مثبت. اگر از صفر تا ده باشد یعنی منفی. از پانزده به آن طرف یعنی مثبت. مال من بیست و پنج است.

ناخن بلند لاک زده اش را گذاشت روی عدد بیست و پنج. همه ی کاغذها را گذاشتم داخل پاکتش. گفتم: بگو به جان رؤیا حامله ای.

رویا بچه ی چند ماهه ی خواهرش بود. می دانستم که بیشتر از هر چیزی در دنیا این کودک را دوست دارد. عینکش را درآورد. با آن چشم های آبی یه درشت نیمه خیسش صاف در چشم هایم نگاه کرد. گفت: به جان رؤیا حامله ام.

گفتم: بگو به جان رؤیا از من حامله ای.

گفت: به جان رؤیا من با هیچ کس دیگری نبوده ام.

به سمت پشت چرخیدم و پاکت نامه را گذاشتم عقب ماشینم زیر یک سری از وسایل. گفت: داری چکار می کنی؟!

گفتم: اگر می خواهی من کمکت کنم این ها باید مال من باشد.

گفت: مال تو باشد. به هر کس هم که می خواهی نشانش بده. من واقعاً حامله ام.

استارت زدم و ماشین را روشن کردم. دست بردم سمت دنده که دستش را گذاشت روی دستم. متوقف شدم. نگاهش کردم. یکبار دیگر، راست در چشم های آبی اش. خیلی قاطع گفت: مجید، این کاغذها آبروی من است. یک وقت دست کس دیگری نیفتد.

گفتم: نه.

حرکت کردم. گفتم: باید در یک عابر بانک بایستیم، من مانده ی موجودی بگیرم.

چشم چشم کردم و این طرف و آن طرف را نگاه کردم. گفتم: تو وضع مالی یه مرا بهتر از هر کسی می دانی. الان توی این موقعیت، با این مشکلاتی که من دارم، هزار تومان هم برایم هزار تومان است.

گفت: من هم این ها را می دانستم که بهت چیزی نگفتم. آن روز را یادت هست که از عطاری داروی گرمی گرفتیم. گفتم اگر با این چیزها افتاد، که افتاد. اگر نشد بعد بهش می گویم. آن روز را یادت هست که رفتیم درمانگاه جواب آزمایش مادرم را بگیریم؟ بعد من به تو زنگ زدم و گفتم مادرم باید یک آزمایش دیگر هم بدهد و دارد می آید و تو برو؟ برای مادرم نبود، برای خودم بود. یکی از همین برگه ها بود که دست توست. کلی نشستم و گریه کردم. پرستاری آمد و کنارم نشست. گفت چی شده؟ بچه ی دوست پسر است؟ گفتم بله. همان آدرس مغازه ای را داد و گفت که برو قرص شیاف و سیزوپرستو بخر. همان روز رفتم و دویست هزار تومان قرص خریدم.

چشمم به عابر بانکی افتاد. پارک کردم. دو عابر بانک کنار هم بود. هر دو کارتم را از کیف سامسونیتم برداشتم و رفتم بیرون. البته کارت حساب اصلی ام درون کیفم نبود. چون پول زیاد توش بود همراهم این ور و آن ور نمی بردم. مردی در عابر بانک کناری ایستاده بود. از هر دو حسابم پرینت حساب گرفتم. یکی صد هزار و خورده ای و دیگری سیصد و پنجاه هزار تومان. کاغذ موجودی ها را برداشتم و راه افتادم سمت ماشین که مرد صدایم زد. گفت: آقا، کارتتون.

برگشتم و کارت جا مانده ام را از دست مرد که به سمتم دراز شده بود گرفتم. داخل ماشین که نشستم گفتم: تا حالا امکان نداشته که من کارتم را در عابر بانک جا بگذارم.

دوباره حرکت کردم. کمی که جلو رفتیم گفتم: من و مریم هزار بار شب تا صبح با هم بودیم. هیچ وقت هم پیشگیری نکردیم و حامله نشد. آن وقت تو با این همه پیشگیری رفتی و حامله شدی؟!

مریم دوست دختر قبلی ام بود. راجع بهش بارها به پروانه گفته بودم. اینکه آن یکی در همخوابگی بهتر بود را همیشه به رُخش می کشیدم. این که آن یکی شب از خانه جیم می زد و تا صبح می آمد پیشم و تو هیچ گاه شب تا صبح نیامدی. بغض آلود گفت: این هم از بخت سیاه من است.

نگاهش کردم. قطره اشکی از زیر چشم آبی اش سرازیر شد روی پوست سفیدش. پارک کردم. گونه اش را بوسیدم. خیس بود. گفتم: قربونت برم، اینجوری نگو.

دوباره حرکت کردم. گفتم: یک جایی بایست. من باید پیش از عمل نوشیدنی بخورم.

لحن حرف زدنش تغییر کرده بود. انگار یکجورهایی با حرکت من آرام شده بود. دوباره چشم چشم کردم و گشتم دنبال سوپری. گفتم: صبحی به دکتره بیانہ داده ام. دویست هزار تومان. قرار شده است برود و سوزن بخرد.

لبخندی روی لبم نقش بست. گفتم: پس دویست هزار تومان هم بهش داده ای. خوب است.

گفت: ازش پرسیده ام که دردش چقدر است. پرسیده است که آیا در دوره ی ماهانه درد داری؟ گفته ام کمی. گفته است دردش یک کمی بیشتر است.

گفتم: حالا خیلی هم به گفته های این دکتر اعتماد نکن. فکر نکنم دردش انقدر کم باشد.

بلندتر ادامه دادم: حالا اصلاً این دکتره کی هست؟ بلایی سرت نیآورد؟

گفت: نه. مطمئن است. معرفی ام کرده اند. این عمل غیر قانونیست. هر کسی آن را انجام نمی دهد. مَعْرِفَم یکبار پیشش این کار را کرده. می گوید که کارش عالیست. اصلاً هم درد ندارد.

گفتم: حالا خیلی هم به حرف های این مردم اعتماد نکن. دو تا از دوست هایم رفته بودند تایلند. احمق ها همراه تور نرفته بودند. ادعاشان می شد که زبان بلدند. یک جایی تایلندی ها غافلگیرشان کرده بودند و دار و ندارشان را برده بودند. شانس آورده بودند که همه ی پولشان آن روز همراهشان نبود. آن وقت جلوی این و آن آی پُز می دادند! مردم ایران همینجوری اند. آلکی پُز می دهند.

چهره اش رفت در هم. مدتی چیزی نگفت. دستش را گرفتم. نرم و لطیف بود. گفتم: حالا نگران نباش.

گفت: نگران نیستم عزیزم.

در سوپری ای پارک کردم. پیاده شد. وقتی برگشت آب معدنی و آب میوه ای دستش بود. گفتم: تو نمی خوری؟

گفتم: نه خوشگلم.

در آب معدنی را باز کرد. نی آب میوه را زد سر جایش. ذره ای از این می خورد و ذره ای از آن. گفت: چند روز بعدش دوباره رفتم و آزمایش دادم. زنیکه با یک حالتی می گفت، خانم مثبت است. مثبت. تبریک. قلبش هم تشکیل شده. نگاه کنید، این جای عکس است.

دوباره نگاهش کردم. دوباره قطره اشکی از زیر چشم آبی اش سرازیر شده بود روی پوست سفیدش. دوباره من پارک کردم و گونه اش را بوسیدم. این بار او دست مرا گرفت و فشرد. گفت: رفتم دکتر زنان. ازش پرسیدم که دوباره قرص بخورم یا نه؟ گفت می توانی دوباره قرص بخوری، اما اگر می خواهی مطمئن شوی برو سقط کن. پرسیدم حالا کی قرص بخورم؟ گفت چهارشنبه. آن روز یکشنبه بود. پرسیدم حالا چرا چهارشنبه! نمی شود همین حالا قرص بخورم؟ دکتر گفت چرا می شود همین حالا هم قرص بخوری. اما من بهت گفتم چهارشنبه که تا آن موقع فکرهایت را بکنی.

نی آب میوه را به دهان برد و قُلی دیگر نوشید.

هر چه به محل آدرس نزدیک تر می شدیم چهره اش بیشتر در هم می رفت. مشخص بود که استرس دارد. مدام ازش می خواستم که راهنمایی کند. می گفتم که من اینجاها را درست بلد نیستم. برعکس من او همه جای شهر را مثل کف دست بلد بود. با انگشت اشاره می کرد که از این خیابان فرعی برو و بعد از آنجا بپیچ و اینجوری و آنجوری. یادم می آمد که موقع گشتن به فلان خانه اشاره می کرد و می گفت که این خانه ی پدر فلان فوتبالیست معروف است و آن یکی منزل فلان کشتی گیر است و این باغ بزرگ مال فلان دکتر معروف. برعکس من او همه جا را مثل کف دست بلد بود. ناگهان گفتم: پروانه، این دکتره مطمئن است، یک وقت بلایی سرت نیآورد؟ نَکَشَدَت بیندازدت روی دست من؟ نمی خواهی قلبش با سمیه مشورت کنی.

سمیه خواهر بزرگ ترش بود. در داروخانه کار می کرد. جیغ زد: سمیه؟! او که می رود همه چیز را می گذارد کف دست مادرم.

مدت دیگری که رانندگی کردم گفتم: پروانه، نمی شود نگهش داریم؟ اصلاً می رویم و ازدواج می کنیم.

تصنعی این وَر و آن وَر را نگاه کردم و گفتم: این دور و برها دفتر ازدواج و طلاق نیست؟ اجازه ی پدرت را گرفته ای؟

گفت: این بچه حرام زاده است. مشخص می شود که تاریخ تشکیلش پیش از ازدواج ماست. بله، اگر خارج از ایران بودیم من هم از خدایم بود که نگهش داریم ولی فکرش را بکن، من الان دختر خانه ام. فردا توی خانه ی پدرم شکمم بیاید بالا. مردم چی می گویند؟!

گفتم: ولی من خداییش همیشه دلم می خواست که بچه داشته باشم. بیا و خداییش بی خیال این کار بشو. هم برای تو خطرناک است، هم برای دخترمان. تو نمی توانی پدر و مادرت را ول کنی؟

بارها وقتی در آغوش هم بودیم راجع به اینکه بچه یمان دختر باشد یا پسر و اسمش چه باشد صحبت کرده بودیم. هر دومان دختر را ترجیح می دادیم اما راجع به اسمش اختلاف نظر داشتیم. بارها راجع به اینکه پروانه پدر و مادرش را ول کند و بیاید پیش من صحبت کرده بودیم. آن وقت هایی که پروانه از رفتار مردسالارانه ی پدر و برادرش در منزل دلگیر بود و یا حتا آن وقت هایی که پدر یا برادرش رویش دست بلند کرده بودند. گفتم: پدر و مادرم را نه.

گفتم: تا دیروز که از خدایت بود!

گفتم: گفتم که مهریه نمی خواهم. نگفتم که بچه سر راهی یم همینجوری بیایم توی خانه ی تو.

مدتی هر دو ساکت شدیم. گفتم: تو که می گویی از کجا معلوم که بچه ی من باشد، می دانستی با آزمایش DNA مشخص می شود. اولش من باید از تو شکایت کنم. بعد دادگاه هر دو مان را می فرستد آزمایش DNA.

گفتم: حُب چقدر خوب. ما که متأهل نیستیم که سنگ سازمان کنند، فوقش این است که با هم ازدواج می کنیم. بیا و بچه را نگه داریم.

گفتم: دادگاه می گوید اول هر دوتان بروید جرم قانونی تان را بکشید، بچه هم برود یتیمخانه، بعد که از زندان آزاد شدید حالا بشینیم تصمیم بگیریم که بچه را بپهتان بدهیم یا نه.

راست نشست و اخم کرد. پای راستش را انداخت روی پای چپ و دست ها را روی سینه قفل کرد به هم. باز مدتی هر دو ساکت بودیم تا من گفتم: پروانه راهنمایی یم کن. من این ورها را درست بلد نیستم.

دوباره عادی نشست و شروع کرد به آدرس دادن. می گفت که نزدیکیم. همین حالاست که برسیم. استرسش کم کم داشت به من هم سرایت می کرد. مدتی نگذشت که گفتم بایست. همینجاست.

جنوب شهر بود. چند بلوار آن طرف تر از منزل خود پروانه. جای دقیق خانه اش را که درست بلد نبودم. همیشه سر خیابان پیاده می شد. می گفت که از اینجا را پیاده می رود. می گفت که صحیح نیست مردم ما را با هم ببینند. او اینجوری می گفت اما من می دانستم که علتش چیز دیگریست. او هم مثل مریم می ترسید که اگر روزی بخواهد ازم جدا شود من بیایم و جلوی در و همسایه آبروریزی راه بیندازم. شاید هم این

دخترها حق داشتند. روزی که مریم ازم جدا شد واقعاً هر کاری ازم برمی آمد. جویری گرفتار عشقش شده بودم که اگر جای دقیق خانه اش را بلد بودم حتماً احتمال داشت بروم و مثل این سناریوهای عشقی یه روزنامه ها توی صورتش اسید بپاشم. ولی مریم زرنگ هیچ گاه نگذاشته بود من جای دقیق منزلش را یاد بگیرم. بعد هم به راحتی رفت و با یکی دیگر ازدواج کرد. اولش آتشی بودم اما به تدریج آتش این عشق سرد و سردتر شد. و بعد هم پروانه آمد و مریم به کل فراموش شد.

برعکس من احمق پروانه کل جیک و پیک زندگی ام را می دانست. اینکه کجا مغازه دارم و آپارتمانم توی کدام مجتمع است و حتا منزل پدرم در فلان محله ی بالای شهر است. به در زرد رنگی که به نظر می رسید متعلق به طبقه ی اول یک دو طبقه ی کوچک باشد نگاه کردم. درست بعد از پیچ کنار گذر پل سیمانی ای بود. از این پل های با عظمت که تازگی ها شهرداری روی تمام بلوارها می ساخت تا دیگر چهارراه و چراغ خطری نباشد و ماشین ها بی ترافیک از دو سمت در حال حرکت باشند.

پروانه موبایلش را درآورد. با غریبه ها همیشه خیلی با کلاس حرف می زد. گفت: خانم دکتر، من الان در مطبم. بیایم بالا.

به نظر می رسید که این به اصطلاح خانم دکتر هنوز نیامده است و از آن ور خط دارد به پروانه می گوید که توی راه است و کمی دیگر می آید. صحبتش که تمام شد رو کرد به من و گفت: من قبلاً به این دکتره گفته ام که شوهرم یک کمی سختگیر است. بیا خودت ازش بپرس تا مطمئن بشوی که حامله ام. بعد که مطمئن شدی پول را بهش بده.

گفتم: کارت بکشم دیگر.

متعجب و عصبانی گفت: مگر از عابر بانک پول نگرفتی؟

گفتم: نه. فقط پرینت حساب گرفتم. مگر خودت ندیدی؟!

گفت: نه من کی دیدم! فکر کردم پول گرفتی.

گفتم: خُب حالا خبری نیست. می رویم و کارت می کشیم.

گفت: اینطوری قبول نمی کند. باید حتماً پول نقد باشد. این عمل غیر قانونیست. هیچ وقت قبول نمی کند کارت بکشی. کارت خودش یک مدرک است. زودباش. تا دکتر می آید برویم از یک عابر بانک پول بگیریم.

دوباره حرکت کردم. گفتم: پروانه آدرس بده. کدام سمت بروم؟

گفت: مستقیم برو. حتماً یک جایی عابر بانک هست.

گفتم: پروانه، به خدا کارت بکشیم بهتره است. خودش یک جور مدرک است.

گفت: نمی شود. من قبلاً سؤال کرده ام. قبول نمی کند. همینجوریش هم با کلی التماس قبول کرده است.

گفتم: خوب اگر سرت کلاه گذاشت چی؟ اگر یک وقت بلایی سرت آورد چی؟

گفت: این دکترو مطمئن است. اصلاً برای همین چهارصد هزار تومان می گیرد. وگرنه با صد هزار تومان هم می شد این کار را کرد. منتها من آمده ام جایی که دکتر بالای سرم باشد. نرفته ام توی این خانه ها یک پیرزنی دست بکند توی آنجایم بچه را بکشد بیرون. کار این دکتر تضمین نیست.

دلخور گفتم: نمی دانم، خودت می دانی. ولی مطمئن باش اینجوری اگر مدرکی در کار نباشد، فردا اگر اتفاقی افتاد این خانم دکترو به راحتی می زند زیرش.

چشمم به عابر بانکی افتاد. باز دو عابربانک کنار هم بود. باز مردی در عابربانک کناری ایستاده بود، انگار که همه چیز آن روز از قبل توی کتاب تقدیرمان برنامه ریزی شده باشد. پارک کردم. به پروانه گفتم: چقدر می خواهی، دویست هزار تومان؟

گفت: نه، مگر بهت نگفتم که چهارصد هزار تومان می خواهد. من صبحی فقط پنجاه هزار تومان بهش بیانه داده ام.

یادم افتاد که قبلاً گفته بود که دویست هزار تومان بیانه داده است. گفتم: حالا سیصد و پنجاه هزار تومان که بهمان پول نمی دهد.

گفت: چرا؟! تو که توی حسابت پول بود.

گفتم: توی حسابم پول بود اما عابر بانک توی روز فقط دویست هزار تومان به آدم پول می دهد نه بیشتر. تازه من یکبار صبحی شصت هزار تومان پول گرفته ام.

گفت: مطمئینی؟

گفتم: خودت بیا تا مطمئن شوی.

هر دو پیاده شدیم. اولین کارتم را زدم توی دستگاه. کارتی که صد و خورده ای تویش بود. تا آنجا که پول می داد موجودی اش را خالی کردم. دومی را زدم توی دستگاه. روی دکمه ها زدم و به عدد نوشتم دو میلیون ریال. گفتم: پروانه، نگاه کن.

دکمه ی ثبت را زدم. نوشت خواسته ی شما امکان پذیر نیست. یا یک چیزی در این مایه ها. گفتم: دیدی پروانه. چون من یکبار صبحی ازش پول گرفته ام حالا دویست هزار تومان نمی دهد. برویم همین را بهانه کنیم کارت بکشیم که مدرک هم باشد.

عصبی گفتم: نه، قبول نمی کند. باید راه دیگری پیدا کنیم.

عصبی ناخن دستش را می خورد. ناگهان گفتم: تا آنجا که می شود پول بگیر، باقیش را بریز به کارت خودم تا از آن پول بگیریم.

همان کار را کردیم. پیش خودم فکر می کردم که باقیش را پروانه از حساب خودش بر نمی دارد چراکه دویست هزار تومان قبلاً به دکتر داده است اما برعکس پروانه بعد از جابجایی کارت خودش را هم زد و از حساب خودش هم برداشت کرد. جوری که دقیقاً شد سیصد و پنجاه هزار تومان. بعد از این کار هر دو سوار ماشین شدیم. دور زدیم و برگشتیم. از مسیرهایی که من درست بلد نبودم. حالا دوباره آنجا بودیم. بعد از پیچ کنار گذر پل سیمانی، روبروی درِ زرد رنگی که به نظر می رسید متعلق به طبقه ی اول یک دو طبقه ی کوچک باشد، انگار که آن در زرد رنگ نمادِ دروازه ی جهنم بود که می خواست به روی من و پروانه باز شود و پشت آن متوکلین دوزخ منتظرمان بودند تا به حساب گناه هامان رسیدگی شود.

پروانه در را باز کرد تا پیاده شود. یک آن ناخودآگاه دستش را گرفتم. متعجب نگاهم کرد، باز چشم در چشم، خیره، با آن چشم های آبی یه درشتش. گفتم: پروانه.

گفتم: چی شده؟!

گفتم: در ماشین را ببند.

در را بست. گفتم: پروانه، این عمل خطرناک است. می رویم و ازدواج می کنیم، اگر واقعاً حامله ای، و از من هم حامله ای، گناه دارد. بگذار بیچاره را ننگه داریم. خداییش من همیشه دلم بچه می خواسته. وقتی به بچه های هم سن و سال های خودم نگاه می کردم، که همگی ازدواج کرده بودند، و یکی، و گاهی هم دوتا بچه داشتند، همیشه دلم می خواست که من هم مثل آن ها یکی داشته باشم. یکی را داشته باشم که فردا که پیر و ضعیف شدم، دستم را بگیرد. که فردا روز اگر جایی حقی ازم ضایع شد، و من پیر و فرتوت بودم، برود و از حقم دفاع کند. بیا و بی خیال این کار شو.

سرش را انداخت پایین. گفت: فکر می کنی من خودم دلم می خواهد؟! فکر می کنی من خودم به این کار راضی ام؟! دیشب کلی باهاش حرف زده ام. دستم را گذاشته ام روی شکمم و باهاش حرف زده ام. گفته ام، می خواهی بیایی اینجا چه کنی، دنیای به این کثیفی! بارها توی این مدت این کار را کرده ام.

سرش را بلند کرد. باز در چشم هایم نگاه کرد. باز با آن چشم های آبی یه درشتش که تا عمق وجود آدم نفوذ می کرد. گفت: این خانم دکتر روز اول ازم پرسید، چند مدل قرص مصرف کرده ای؟ گفتم شانزده مدل. گفت خانم ببین، این بچه نمی خواهد بمیرد. شانزده مدل قرص مصرف کرده ای و باز نمرده است! بیا و بی خیال این کار شو. شاید خدا راضی نیست که این بچه بمیرد. اولش بهش گفته بودم که ما ازدواج کرده ایم و این بچه از شوهرم است. اما بعد بهش حقیقت را گفتم که ما فقط دوستیم. و آن وقت بود که راضی شد این عمل را انجام دهد. عمل کورتاژ. بله، بهش می گویند کورتاژ.

پروانه بار دیگر سرش را انداخت پایین. چشم هایش را بست. زیر چشم هایش کامل خیس بود. بله، کاملاً مطمئن بودم که از زیر چشم های بسته اش اشک جاریست. اشکی نم نم. به مانند نم نم ابتدای باران و یا آن وقت هایی که بهار است و باران می آید اما نه کامل و بهش می گویند نم نم. گفت: یکبار هم چند روز پیش رفتم و ایستادم وسط جاده. همان بلوار نزدیک خانه پیمان که همیشه پیاده ام می کنی. گفتم خدایا، تو که این بچه را نمی کشی. می خواهی بیاید به این دنیای به این کثیفی. پس من و بچه را هر دو با هم بکش. ماشینی بوق کشان آمد. بوق بوق. اما بهم نزد. کشید کنار. نزدیک بود چپ بشود. بعد هم ایستاد و کلی جلوی مردم ضایع کرد. هر چه از دهنش در می آمد بهم گفت. نه، نمی شود. ما خانواده ی ترکیه. توی فامیلمان اگر بفهمند که چنین اتفاقی افتاده حسابی شر می شود. حتماً برای خود تو هم شر می شود.

پروانه چشم هایش را گشود. داد زد: نه... نمی شود.

در را باز کرد و پیاده شد. من هم از پی آش. هر دو حرکت کردیم سمت در زرد رنگ. دروازه ای که انگار ورودی یه دوزخ بود. و پشت آن... متوکلین جهنم... به انتظار... ایستاده بودند.

ساختمان قدیمی ای بود. دختری در سمت راست پشت میزی نشسته بود. موهای رنگ شده ی طلایی اش از زیر روسری پیدا بود. تازه متوجه شدم جایی که ما باید برویم زیرزمین است. پله هایی سفید رنگ که در سمت چپ امتداد می یافت به سمت پایین. از بیرون اصلاً معلوم نبود که این ساختمان زیرزمین هم دارد. انگار که از دری زرد رنگ وارد جهنم بشوی و تازه متوجه بشوی که گناهت انقدر سنگین است که جایگاهت در طبقات پایین باشد نه همان اول. به دنبال پروانه که پیش از من وارد شده بود رفتم پایین. بالا دیوارها

گچی بود که رویش را رنگ کرده بودند اما پایین همه جا کاشی شده بود. کاشی های سفید رنگ کوچک که به دیوار چسبیده بود و از نوع و مدلش معلوم بود که مربوط به سال ها پیش است. خانم دکتر پروانه در لباس یک دست سفید و روسری یه قهوه ای پشت میزی در طبقه ی پایین نشسته بود. متنی را از قبل روی کاغذ آرم داری که معمولاً نسخه رویش می نویسند نوشته بود. گفت: بیا عزیزم، خودت و شوهرت این را امضا کنید.

از لهجه اش معلوم بود که شهری نیست. تا اسم امضا آمد به بهانه ای حرکت کردم سمت بالا. دم در ایستادم و وانمود کردم که در ماشینم مشکلی است. شروع کردم به ور رفتن با سوئیچ و دزدگیر تصویری یه ماشینم. پروانه از پشت سرم آمد. گفت: مجید بیا این را امضا کن.

از مدرک بودن این امضا واقعاً می ترسیدم. از اینکه یک وقت پروانه واقعاً طوریش بشود و همه ی کاسه کوزه ها بشکنند سر من. آرام، جوری که فقط خودمان بشنویم گفتم: من چه را امضا کنم! خودت یک مدل امضای دیگر بزن پایش.

پروانه ترسان پشت سرش را نگاه کرد. او هم آرام گفت: می فهمند.

گفتم: چه می فهمند! سریع امضا کن تا نیامده.

پروانه امضای دیگری روی برگه کرد. استامپی دستش بود. گفتم: با انگشت دیگری انگشت بزن.

پروانه بار دیگر پشت سرش را نگاه کرد و انگشت دیگری غیر از انگشت اشاره را زد داخل استامپ و انگشت زد. یک آن چشمم به متن نوشته افتاد. پروانه ی حیدری و مجید رحیمی. اسم هر دومان را نوشته بود و پشتش کلمه ی رضایت و از این جور چیزها. پروانه باز به پشت سرش نگاه کرد. باز گفت می فهمند. گفتم: از کجا بفهمند. مگر اینکه تو خودت آتو دستشان بدهی. نترس. عادی رفتار کن.

پروانه برگشت که برود داخل. یک آن ایستاد. برگشت به سمتم و گفت: تو دیگر می توانی بروی.

در چهره اش اثری از رضایت بود. گفتم: نه. من همینجام. داخل ماشین.

پروانه برگشت سمت داخل. من حرکت کردم سمت ماشین. دو گام برداشته بودم که صدای محکم بسته شدن در پشت سرم شنیده شد. سریع به سمت در برگشتم. در بسته شده بود. پروانه حالا تنها در اعماق دوزخ بود. به این طرف و آن طرف نگاه کردم. چشمم به دختر موطلایی افتاد که کیف به دست داشت دور می شد. گویی ساعت کارش تمام شده بود و او حالا داشت می رفت. شاید خود او بود که به عنوان آخرین متوکل و مسئول بستن دروازه ی ورودی در را بسته بود. رو بهش گفتم: خانم، این در بسته شد.

بد اخلاق گفت: در بزنید، در را برایتان باز می کنند.

و بی توجه رفت. رفتارش زننده بود. در نزد. برگشتم داخل ماشینم. هنوز ننشسته بودم که پروانه زنگ زد. گفت: مجید، سریع یک دستگاه معاینه ی سایز کوچک بخر بیار.

گفتم: دستگاه معاینه دیگر چیست؟

گفت: داروخانه ها دارند. بپرس، خودشان بهت می گویند.

گفتم: من خیلی پول همراهم نیست.

گفت: خیلی نمی شود. خانم دکتر چقدر...

مدتی گوشی از گوشش دور بود. انگار که داشت با آن خانم دکتر دهاتی حرف می زد. دوباره صدایش بلندتر و واضح شد و گفت: هزار هزار و پانصد تومان بیشتر نمی شود.

گفتم: داروخانه کجاست؟ من این ورها را درست بلد نیستم.

گفت: مستقیم برو. آخرهای همین بلوار هست. از مردم بپرس، بهت می گویند. فقط زود.

دوباره حرکت کردم. برای بار هزارم در آن روز. در جاده ی سرسام آور زندگی، در بلواری به سوی ابدیت. هر چه جلو می رفتم و چشم چشم می کردم داروخانه ای نبود. پروانه چنان هولم کرده بود که نمی توانستم جایی بایستم و از کسی بپرسم. همه اش از خودم می پرسیدم که چرا نرسیدم و اگر رد شده باشم و داروخانه را ندیده باشم چی؟ عاقبت تصمیم گرفتم بایستم و از مغازه دارها بپرسم. هنوز کامل سرعتم را کم نکرده بودم که دیدمش. درست بر بلوار بود. یک داروخانه ی بزرگ سه در. پارک کردم و وارد شدم. در آن ساعت روز واقعاً بیش از حد تصور شلوغ بود. به دختر سفید پوشی که پشت قسمت تحویل دارو بود گفتم: خانم، دستگاه معاینه ی سایز کوچک دارید؟

گفت: صبر کنید آقا.

رو کرد به مرد دیگری که روبرویش بود و مشغول صحبت شد. مدتی صبر کردم. مدام این پا و آن پا می کردم. پشت سر من مرد دیگری وارد شد و او هم مثل من سریع به دختر سفارش دارویی داد. دختر از او هم خواست تا منتظر بماند تا نوبتش شود. بعد که صحبتش با مرد روبرویی اش تمام شد و داروهایش را داد، اول رو به من کرد و گفت: خُب، چی می خواستین؟

گفتم: دستگاه معاینه ی سایز کوچک دارید؟

گفت: کمی صبر کنید، باید نگاه کنم.

رو کرد به مرد دیگری و گفت: خُب، شما چی می خواستین؟

مرد سفارش دارویی را داد. دختر رفت و داخل داروخانه مشغول گشتن شد. به اطراف نگاه کردم. چند مردِ دیگر هم پشت پیشخوان ایستاده بودند و با مردمِ آن سمتِ دیگر صحبت می کردند. واقعاً که داروخانه ی بی حساب کتابی بود. هر کس که وارد می شد همینطوری می رفت سمت یکی از آن ها و باهاش صحبت می کرد و بعد سفارشش را می گرفت و پولش را هم همانجا بدون مراجعه به صندوق می داد. صدایی گفت: سائز کوچیک نداریم. متوسط داریم.

به دخترِ سفید پوش که روبرویم ایستاده بود نگاه کردم.

با موبایلم زنگ زدم به پروانه. زود گوشی را برداشت و زودتر گفت: کجایی؟

گفتم: تازه رسیده ام به داروخانه. می گوید، سائز کوچیک نداریم. متوسط داریم. چکار کنم؟

صدای پروانه دور شد. مشخص بود که گوشی را از گوشش دور کرده و با آن خانم دکتر مشورت می کند. گفت: همان را بخر. فقط ترو خدا زودباش.

قطع کرد. به دخترِ سفیدپوش گفتم که همان را بدهد. پلاستیکی به نظر می رسید. رنگش شفاف بود. پرسیدم: چند می شود خانم؟

گفت: هزار و پانصد تومان.

حساب کردم و آمدم بیرون. سوار ماشین شدم و حرکت کردم. حالا نمی دانستم که چطور باید برگردم؟! بریدگی ای نبود. بلوارِ چند بانده همینطور امتداد می یافت تا بی نهایت. ناگاه چشمم به غذای بیرون بری افتاد. با خودم گفتم که چقدر خوب می شود اگر غذای سریع السیلی داشته باشد و منِ گرسنه را سیر کند. کنار گرفتم و پارک کردم. وارد که شدم به تابلوی لیست غذاها نگاه کردم. قیمت هاشان به نسبت آنجاها که من می رفتم واقعاً مناسب بود. آنجا هم دختری پشتِ پیشخوان بود. گفتم: خانم، یک چیزی می خواهم که سریع آماده بشود.

گفت: خورشت بادمجان پنج هزار تومان. استمبولی پولی هشت هزار تومان.

گفتم: همان خورشت بادمجان را بدهید. فقط یک کمی سریع تر.

قبض زد و من پرداخت کردم. نشستیم به انتظار. حالا انگار که از ساعت کارشان گذشته بود، کارکنان آشپزخانه هلیک هلیک کنان مشغول جمع و جور کردن سفارش بودند. چند بار مجبور شدم به دختر تذکر دهم که ترو خدا کمی سریع تر. هنوز غذا را تحویل نگرفته بودم که پروانه زنگ زد. گفت: چی شد، آمدی؟

گفتم: تازه توی داروخانه نوبتم شده. الان می آیم.

گفت: وای ی ی. زودباش.

قطع کرد. سفارشم را گرفتم و باز سوار ماشین شدم. حرکت کردم. باز در جاده ای بی انتها که بریدگی ای نداشت. به پل سیمانی یه دیگری رسیدم. با خودم فکر کردم که از کنار پل، درست مانند همانجایی که در پل قبلی یه کنار در زرد رنگ دروازه ی جهنم بود، می بایست محل دور زدن و برگشتی در کار باشد. همان کار را کردم. گفتم همان باید راه دور زدن و بازگشت به سمت دروازه ی جهنم باشد. مدتی که پیش رفتم، به نظرم خیابان ها جور دیگری آمد. دو دل بودم که راه بازگشت را درست آمده ام یا نه. حالا دیگر پروانه ای کنارم نبود که همه جای شهر را مثل کف دستش بلد باشد. تنها بودم. تنهای تنها در جاده ی پر خطر زندگی. و پروانه تنها تر میان متوکلین جهنم. هر چه پیش تر می رفتم استرسم بیشتر می شد. ناگاه نگاهم به دو عابر بانک کنار هم افتاد. همان ها که ازشان پول برداشت کرده بودیم. خیالم کمی راحت شد. اما باز استرس داشتم که اگر باز مسیر را گم کنم چه؟ جلو رفتم. جلو و جلوتر. ثانیه ها و دقیقه ها هم مثل من جلو می رفتند. پروانه منتظر بود. هر از چند گاهی زنگ می زد. صدایش پشت موبایل هر بار مضطرب تر و بی رمق تر بود. اگر همان دستگاه هزار و پانصد تومانی که اصلاً نمی دانستم برای چیست و به چه دردی می خورد و کاربردش چیست حکم مرگ و زندگی یه پروانه را داشت چه؟ جاده تمام شد. یعنی به جاده ی دیگری ختم شد که انحراف پیدا می کرد به چپ. یعنی چه؟ نمی بایست این طور باشد! داشتم به کجا می رفتم؟ حتا اسم آنجایی که دروازه ی جهنم بود را بلد نبودم تا از کسی بپرسم که باید به کدام سو رفت. حتا جرأت نداشتیم به پروانه زنگ بزنم که چکار باید بکنم و از کدام سو بروم. باز جلو رفتم. جلو و جلوتر. مدام به این سو و آن سو نگاه می کردم. گاهی هم پشت سر. ناگاه نگاهم به پل سیمانی افتاد. همان که دروازه ی جهنم از پیچ کنار گذرش رد می شد. همان که تعداد زیادیش را شهرداری ساخته بود تا راه های گذر مردم به سمت بهشت و جهنم آسان تر باشد. پشت سرم بود. هزار بار خدا را شکر کردم. در اولین بریدگی دور زدم. پروانه دوباره زنگ زد. جیغ می زد که کجایی؟ گفتم گم شده بودم. گفتم که من اینجاها را درست بلد نیستم. اگر می شود بیا بیرون تا پیدایت کنم وگرنه می ترسم که دوباره گم بشوم. خوشبختانه پیدا شد. کمی جلوتر. نمی دانم چه تعداد از افراد در تاریخ بشریت وجود داشته اند که از پیدا کردن راه دوزخ و دیدن دروازه ی جهنم انقدر خوشحال شده باشند. دیدمش. همان در زرد رنگ. و این پروانه نبود که در ورودی یه آن ایستاده بود. خانم دکتر دهاتی بود. همان سر دسته ی متوکلین جهنم. سریع پارک کردم. دستگاه هزار و

پانصد تومانی ای که نمی دانستم چیست و به چه کاری می آید را برداشتم و سریع رفتم به سمتش. لبخند زد. دستگاه را گرفت. می خواست برود که گفتم: خانم، یک وقت طوریش نشود.

با آن لهجه ی دهاتی اش گفت: نه شما خیالت راحت. یک ربع ساعتی صبر کنید، الان تمام است.

و رفت. در را محکم به رویم بست و رفت. حتا نگذاشت داخل شوم تا ببینم آن سو چه خبر است و متوکلین دوزخ چه بر سر پروانه می آورند. حالا من تنها بودم. و پروانه تنها تر. پشت دروازه ی جهنم.

دوباره به ماشین برگشتم. بهترین کار در این اوضاع برای وقت گذرانی سیر کردن شکم و رفع گرسنگی بود. در پلاستیک حاوی یه غذای یک بار مصرف را باز کردم. طعمش بد نبود. تند تند تمامش کردم. حالا که غذا تمام شده بود واقعاً نمی دانستم که چه کنم و چگونه وقتم را بگذرانم. فقط ربع ساعت بود. ربع ساعت! زمان بسیار بی ارزشی در سال های زندگی. اما آن روز ثانیه ها قصد کرده بودند که هر کدامشان هزار سال بگذرند. واقعاً دستم به کاری نمی رفت. کاری که استرس را کم کند و زمان را بگذرانند. نه حال و حوصله ی گوش دادن به موسیقی را داشتم و نه حس باز کردن کتابی که روی صندلی یه عقب داشتم. فقط ربع ساعت. ربع ساعت بگذرد تا ببینم که سرانجام آن روز قرار است چه بشود. دیر گذشت. بسیار دیر اما عاقبت گذشت. صدایش آمد. صدای درِ دروازه ی زرد رنگ. به سمتش نگاه کردم. این بار پروانه بود در ابتدای ورودی اش. رنگ به چهره نداشت. سریع در را بست و حرکت کرد سمتم. گفتم که الان است که بیفتد کف خیابان. آمدم که پیاده بشوم و کمکش کنم. پیش از آن سوار شده بود. من در باز شده ی سمتم را دوباره بستم. گفت: برو. فقط برو.

حرکت کردم. گفتم: کجا بروم؟

گفت: فقط برو. برو.

یکجوری شده بود. جوری که با خودم می گفتم که الان است که خودش هم سقط بشود. گفت: ب... چه... آمد. ب... چه... آمد.

انگشت اشاره اش را در حالی که انگشت شست از پایین مقدار کمی از آن را پوشانده بود به من نشان داد و گفت: ان... قد... بود. ان... قد... بود.

گفتم: حالا تو چجوری بچه را دیدی که انقد بود؟!

گفت: دی... دی... دی... دم. نشانم داد. انداخت... توی شیشه. گفت... این نصف ب... چه است. نص... فش. نصف... ب... چه آمد. نصف... ب... چه آمد. بقیه اش هم... با خونریزی... می آید. گفت که... با خونریزی... می آید؟

گفتم: حالا از کجا می دانی که بقیه اش می آید؟

گفت: خانم دکتره... گفت. خانم دکتره... گفت.

گفتم: حالا مطمئینی که راست گفته است؟ این همه پول ازت نگرفته باشد کارش هم نصف نیمه باشد، سرمان کلاه گذاشته باشد؟

گفت: نه... نه... این دکتر... کارش... تضمین نیست. وای مجید. وای مجید. حالا من با این حال... چجوری بروم خانه؟! چجوری بروم خانه!؟

گفتم: می خواهی برویم آپارتمان من؟

گفت: نه. نه.

گفتم: چکار بکنم؟

گفت: برو. فقط برو.

گفتم: کجا بروم؟

گفت: نمی دانم برو. فقط برو. یک چیزی... یک چیزی... مثل قاشق بود. کرده بود توی رحمم. هی تکان می داد. هی تکان می داد. خیلی درد داشت. خیلی. داشتم می مردم. خیلی وحشتناک بود. وای مجید. وای مجید. چجوری بروم خانه؟ حالم بد است. حالم بد است. حالت اسهال... اسهال استفراغ دارم.

با خودم می گفتم که الان است که توی ماشین بیاورد بالا و همه جا را به گند بکشد. یاد حرف های دوستی افتادم که برایم از این عمل می گفت. مربوط به سال ها پیش بود. دوستی که سال ها بود ندیده بودمش. برایم تعریف کرده بود که این عمل چقدر وحشتناک است و قیافه ی دختر را داغان می کند. برایم تعریف کرده بود که آن دختر از ماشین پیاده شده و جلوی مردم کف خیابان آورده است بالا و او هم جلوی همه سرش داد می کشیده که آبرویمان را بردی. گفت: قهوه. قهوه. گفت باید قهوه بخوری.

گفتم: قرصی چیزی نباید بخرم؟

گفت: نه. نه. خودش بهم داد. خودش بهم داد. قهوه. قهوه.

گفتم: از کجا قهوه بخرم؟

گفت: سو... پری. سو... پری. قه... قه... وه.

گفتم: کدام سوپری؟

گفت: فرقی نمی کند. قه... وه. قه... وه. برو... سمت خانه. برو... سمت خانه. قه... وه. قه... وه.

خدا را شکر می کردم که در مسیری بودم که به نظر می رسید به سمت منزل پروانه باشد. خدا را شکر می کردم که ازم خواسته بود ببرمش خانه. تا آن زمان هزار بار رسانده بودمش خانه. خود خانه که نه، سر جاده ی خانه. اما آنجا را درست بلد نمی شدم. همیشه پروانه بود که آدرس می داد و من مدام ازش می پرسیدم که درست می روم یا نه. اما حالا با آن حال پروانه هزار بار خدا را شکر می کردم که لااقل این یکبار حافظه ام درست کار می کند که برسانمش خانه. خا... نه. مدام می گفت... خا... نه.

چشمم به سوپری ای آن سمت خیابان افتاد. برای رفتن به خانه ی پروانه هم می بایست دور زد. جلوی سوپری پارک کردم. گفتم: اینجا قهوه دارد؟

گفت: دا... رد. دا... رد. زود... باش. زود... باش. قه... وه. قه... وه.

پیاده شدم. سوپری یه چندان با کلاسی به نظر نمی رسید. از مرد پشت دخل پرسیدم: آقا قهوه دارید؟

به قفسه ای در بالای سرش اشاره کرد و گفت: کدامش را می خواهید؟

چند مدل قوطی یه آرم دار روی طبقه ای که مرد به آن اشاره می کرد گذاشته بود اما روی همه یشان نوشته بود نسکافه. نسکافه نه قهوه. گفتم: این ها رویش نوشته نسکافه. مطمئنید که همین قهوه است؟

گفت: بله که مطمئن هستم. قهوه و نسکافه یکیست.

نامطمئن از مرد خواستم که خودش یک مدل را بهم بدهد. مرد دست برد سمت قفسه و یکی از قوطی ها را بهم داد. حساب کردم و برگشتم داخل ماشین. قوطی را به سمت پروانه گرفتم و گفتم: این خوب است؟ اگر به درد نمی خورد تا بروم عوض کنم.

بدون آنکه به قوطی نگاه کند قوطی را گرفت و پرت کرد داخل کیفش که زیر پایش بود. گفت: خوب است. خوب است. برو. برو.

حرکت کردم. گفت: وای مجید... وای مجید. دیگر توبه. دیگر توبه.

کم کم نزدیک خانه یشان بودیم. گفتم: حالا کجا برویم؟ همان سر خیابان می خواهی پیاده بشوی؟

گفت: سر... خیابان. سر... خیابان.

گفتم: این یکبار بگذار برسانمت در خانه. می اُفتی کف خیابان هیچ کس هم نیست که به دادت برسد.

گفت: می... بی... نمان. می... بد... می شود. بد... می شود.

گفتم: بدرک که بد می شود. بگذار برسانمت خانه. می اُفتی می میری هیچ کس هم نیست که به دادت برسد.

گفت: با... شد. با... شد.

گفتم: از کدام سو بروم؟

دستش را لرزان بالا آورد و به بردیگی ای قبل از جای همیشگی ای که پیاده اش می کردم اشاره کرد. وارد شدم. خیابان باریکتر دو بانده ای بود. اشاره کرد که به انتهایش بروم و بعد دور بزنم و برگردم. با راهنمایی اش رفتم داخل کوچه ای. ناگهان گفت: همینجا... همینجا بایست.

پارک کردم. دستش را به سمتم دراز کرد و مثل دختر و پسرهایی که تازه با هم آشنا شده اند باهام دست داد. خیلی سریع و گفت خداحافظ. کیفش را برداشت و سریع پیاده شد. یکنواخت و سریع گام برمی داشت. عین آدم آهنی. اولش با خودم گفتم که این بهترین موقعیت است که جای دقیق خانه اش را یاد بگیرم. حالش جوری بود که مطمئن بودم که متوجه نمی شود دارم تعقیبش می کنم اما... بعد با خودم گفتم که ویش کن. بگذار راحت باشد. درست نیست در این حال من تعقیبش کنم. کمی جلوتر از دیدم محو شد. و در پس پیچ کوچه پنهان.

دور زدم و برگشتم به سمت بلوار اصلی. کمی که در بلوار اصلی جلو رفتم ایستادم و پارک کردم. گوشی موبایلم را برداشتم و زنگ زدم بهش. سریع گوشی را برداشت. خیلی آرام، انگار که جلوی دهانش را گرفته بود تا کسی متوجه صحبتش نشود گفت: بله.

گفتم: حالت خوب است؟ رسیدی خانه؟

با همان صدای آرام گفت: رسیدم.

گفتم: من هنوز همینجا هستم. بروم؟

گفت: برو. خداحافظ.

و بعد من حرکت کردم. به سمت خانه یمان. حدود چهل دقیقه بعد به مجتعمان رسیدم. عصر شده بود. مردم از در خانه هاشان آمده بودند بیرون. بیشتر زن ها و بچه ها. مادرهایی که بچه هاشان را از محیط بسته آورده بودند بیرون تا کمی هوا بخورند. نگاهم به دختر بچه ی یکی دو ساله ای افتاد که وسط جمع بچه های بزرگ تر از خودش بود. جمع بچه ها با هم دویدند به سمتی. دختر بچه اولش سعی کرد همراهان برود اما بعد که نتوانست پا به پاشان ادامه دهد برگشت به سمت مخالف. هنوز نمی توانست درست راه برود. روبرویش صدلی های سنگی ای بود که چند زن رویش نشسته بودند. دختر بچه حرکت کرد سمت زن ها. با صدای بچه هایی که تازه حرف زدن یاد گرفته اند مدام می گفت: ما...مان. ما...مان.

نگاهم مدتی روی دختر بچه ثابت ماند. روی معصومیت و زیبای یه مسحور کننده اش. بعد رو به جمع زن ها گفتم: این فقط همین یک کلمه را بلد است؟

زن جوانی از میان جمع زن ها بهم پاسخ داد: نه. همه حرفی می زند. منتها مامان است... که ورد زبانش است.

داستان دوم

هات داگ تند

سریع ماشین را پارک کردم و قفل فرمان زدم. گوشی موبایل سیاه رنگم را برداشتم و زنگ زدم به حمید. چند ثانیه طول کشید تا پاسخ دهد. داد زد: ((سهراب کجایی؟)) گفتم: ((شما کجا هستید؟)) گفت: ((در رسالت.)) گفتم: ((منم تو محوطم؛ الان میام.)) گفت: ((زود باش.)) و قطع کرد. تمام وسایلم را ریختم داخل کیف پاکو و جستم بیرون. همان طور که با گام های بلند سریع راه می رفتم دکمه ی دزدگیر را زدم. بینگی صدا داد. تا به در نرده ای مجتمع برسم یک بار دیگر هم امتحان کردم. آقای سجادی تا مرا دید میله ی قرمز راه بند را بالا برد. چشم چشم کردم و این طرف و آن طرف را نگاه کردم. پژوی دویست و شش طوسی رنگ حمید نبود. چند قدم جلوتر رفتم. ایستاده بود درست در انحنای جاده، پشت بوته های بلند خَرزهره. در تاریکی درست ماشینش پیدا نبود. رفتم آن سو و در سمت راننده را باز کردم. پرسیدم: ((چرا

اینجا وایسادی؟!)) عینک آفتابی اش را برداشت، دستی روی موهای فَشِنَش کشید و گفت: ((زودباش یه وقت فامیلای زَنَم میان می بینیمون.)) در جلو را بستم و در عقب را باز کردم. آمدم بنشینم که دیدم اهورا دَمَر روی صندلی عقب خوابیده. تک پوش سبزش بالا رفته بود و شکمش چسبیده بود به روکش تیره ی صندلی. سانی روی صندلی کمک نیم خیز شد و گفت: ((نشینی رو بچم.)) دنباله ی شال قهوه ای رنگش را انداخت دور گردنش و ادامه داد: ((آروم بلندش کن، سرشو بذار اون وَر، پاشو بذار رو پات.)) کیف پاپکوأم را گذاشتم پشت صندلی عقب، روی باند. آرام دو دستم را دراز کردم سمت پسر بچه. همین که لمسش کردم بلند شد و نشست. چشم هایش هنوز بسته بود. مادرش گفت: ((اهورا عزیزم پاشو ببین دایی سهراب اومده. ببین چه چیزای خوشگلی برات خریده؟ دایی سهراب چیزایی رو که براش خریدی نشونش بده.)) گفتم: ((کجاست که نشونش بدم؟)) سانی با انگشت به پشت صندلی عقب اشاره کرد. آمدم کیسه پلاستیک وسایلی که قبلن سانی از مغازه ام برداشته بود را بردارم اما بچه مهلت نداد؛ خم شد که بخوابد. گرفتمش بغل. سرش را گذاشتم روی ساعد چپم. دلنشین بود و زیبا اما یک لحظه فکر کردم که اگر قرار باشد تمام شب آن طور بگیرمش، چقدر سخت است. پاهایش را هُل دادم عقب تر و سرش را گذاشتم روی پای راستم. موهای سیاهش خیس عرق بود. سانی گفت: ((سَرِ بچم درد می گیره.)) و دوباره تکرار کرد: ((سرشو بذار اون وَر، پاشو بذار رو پات.)) کفش های اسپورت بچه کثیف بود. به جای جواب دادن در را بستم. حمید مهلت نداد و گازش را گرفت. تند روی دست اندازها و ترمزگیرها می راند و می رفت جلو. شیشه ها تا آخر بالا بود و کولر ماشین روی آخرین درجه اش. دور که شدیم، حمید سرعتش را کمتر کرد. سانی کمی چرخید به سمت من و گفت: ((موهام خوب شده؟)) گفتم: ((آره، این قرمزها؟)) گفت: ((آره.)) پوزخندی زد و ادامه داد: ((با حمید رفتیم تو حموم رنگش کردیم.)) هر چه به سمت مرکز شهر پیش می رفتیم، تعداد ماشین ها بیشتر می شد. البته در آن ساعت شب ازدحام و ترافیک نبود. حمید از سانی پرسید: ((شام چی می خوری؟)) سانی رو کرد به من و گفت: ((عزیزم چی می خوری؟)) گفتم: ((فرقی نمی کنه؛ هر چی شما بگین؟)) حمید گفت: ((هات داگ بخوریم؟)) سانی گفت: ((من دِلَم کباب کنجه می خواد. بریم ساحلی، همون جای پریشی.)) سر برگرداند سمت من و ادامه داد: ((نظر تو چیه سهراب جون؟)) گفتم: ((من خیلی دلم کتلت می خواد.)) حمید گفت: ((پس می ریم فرهنگ شهر.)) گفتم: ((کتلت فرهنگ شهرو که نمی گم، اون کتلتی که تو دروازه بود، تعریفشو می کردین... اون... اسمش چی بود؟)) سانی گفت: ((کتلت کاکو.)) حمید گفت: ((این همه راه بریم دروازه؟! یه جای... زنگ موبایلش پرید وسط صحبتش. حرفش را نیمه تمام گذاشت و به صفحه ی گوشی پهنش نگاه کرد. گفت: ((ضِعِفَسْت.)) به جای جواب دادن همان طور به گوشی نگاه کرد تا قطع شد. یک آن گفتم: ((حمید جلوتو بپا.)) پیش از آنکه به پیکان جلویی بخوریم، سریع فرمان را داد به راست. ماشین رفت بالای ترمزگیر و تالاپ افتاد پایین. سر اهورا روی پایم صدا کرد. خوشبختانه بیدار نشد. سانی سر حمید داد زد: ((ووی... چکار می کنی، می خوای بکیشیمون؟!)) حمید سر برگرداند سمتش اما

پیش از آنکه فرصت پیدا کند جواب دهد دوباره صدای موبایلش درآمد. انگشت اشاره اش را گذاشت روی بینی اش و رو به دیگران گفت: ((هیس...)) صدایش را کشید. گوشی موبایلش را گذاشت دم گوشش. با لحن سردی گفت: ((چیه؟)) چند ثانیه ساکت شد و ادامه داد: ((مگه تو خودت نگفتی برات فرقی نمی کنه شب بیام یا نیام! حُب مَنَم نیومدم.)) دوباره چند ثانیه ساکت شد و ادامه داد: ((بیام چکار؟! بیام باز دعوا کنیم! هر وقت آدم شدی اون وقت میام.)) باز چند ثانیه مکث کرد و به حرف مخاطبش گوش کرد: ((باشه. حالا بعد میام صحبت می کنیم؟)) قطع کرد و گوشی قرمز رنگش را گذاشت روی داشبورد. سانی دست ظرفش را رو به حمید تکان داد و گفت: ((ای زن ذلیل.)) حمید جوابش را نداد. فقط با چشم های عسلی اش زل زد و سانی را نگاه کرد. موبایلش دوباره زنگ زد. گوشی را گذاشت روی گوشش و با همان لحن سرد قبلی گفت: ((باز چیه؟)) چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد: ((اه... من دنبال بهونه می گردم؟! این مَنَم شبا پُشتمو می کنم می خوابم!)) دوباره چند ثانیه مکث کرد و حرف مخاطبش را گوش داد. گفت: ((نمی دونم، هر جور تو بخوای. می خوام یَم جدا میشیم... نه، بَجَمَم می خوام. مگه میشه بَجَمو نخوام!... باشه حالا بعد میام صحبت می کنیم... فردا صبح... نه امشب نمی یام.)) قطع کرد. گوشی را پرت کرد روی داشبورد. سانی رو پهنش گفت: ((برو شب خونتون.)) حمید رو برگرداند سمت سانی و گفت: ((یعنی تو نمی خوای شب پهلوت باشم؟!)) سانی سر برگرداند سمت من. با چشم های درشت و آبی رنگش زل زد بهم و گفت: ((سهراب تو اگه جای حمید بودی چکار می کردی؟ برمی گشتی پیش زنت یا با دوست دخترت می موندی؟)) من مینی کردم و گفتم: ((سؤالای سخت سخت نکن.)) حمید گفت: ((اگه بخوامم اصلن نمی تونم برم.)) سانی رو به حمید گفت: ((کِرِم پودر پهنش می زنم جووری درستش می کنم که معلوم نباشه.)) حمید گفت: ((هر کارش بکنی بازم معلومه. زن من خیلی تیزه.)) بلند گفتم: ((شما دو تا دارین از چی صحبت می کنین؟)) حمید دستش را گذاشت روی گردنش و گفت: ((از این.)) سرم را جلو بردم و دقت کردم. چیزی دستگیرم نشد. گفتم: ((از چی داری حرف می زنی؟!)) سانی گفت: ((مگه نمی بینی کبود شده؟!)) بیشتر جلو رفتم. راست می گفت. گفتم: ((حالا مگه این چی هست که بخاطرش می ترسی؟!)) حمید گفت: ((کثافت گردنمو جووری مکیده که سیاه شده.)) برگشتم سر جای اولم. سر اهورا را درست کردم و گفتم: ((ووو... وه... حالا زنتم می یاد انقدر دقت می کنه؟)) حمید می خواست جواب بدهد اما سانی پرید وسط حرفش و گفت: ((معلومه زنا رو درست نمیشناسی یا! من از کوچک ترین حرکت شوهرم می فهمیدم چکار کرده؟)) گفتم: ((راستی سانی دیروز رفتی خونه ی مادر شوهرت اینا؟ چی شد؟)) سانی گفت: ((هیچی. میگن برگرد سر خونه زندگیت. ضمانتتونم اینه که اگه احسان دوباره معتاد شد یا زدت می گیریم میندازیمش تو کمپ.)) رو کرد به حمید و ادامه داد: ((احسانو بردن به کمپ خیلی خاص. میگن باید چند ماه اونجا باشه تا کامل ترک کنه. میگن اون دختره شیدا هر روز میره در باغ منتظرش میمونه. همینجووری میشینه تو ماشین تا یه وقت احسان بیاد.)) حمید گفت: ((خوشگله.)) سانی پای راستش را انداخت روی پای چپش و گفت: ((معلومه که

خوشگله. هم خوشگله هم عاشق. احسان با چیز بد نمی پره. نَنَش می گفت بچم شده سخنران.)) سانی دوباره صاف نشست. خندید و رو به حمید ادامه داد: ((شده سخنران معتادا. آخه یکی نیست به نَنَش بگه من با معتاد بودنش چکار دارم! یه فکری به حال دختربازی هاش بکنین.)) من و حمید هر دو پوزخند زدیم. پرسیدم: ((مهریت چی شد سانی؟)) سانی گفت: ((هیچی. میگن مهریه نداریم.)) حمید راهنما زد و منحرف شد سمت راست جاده. جلوی داروخانه ی سر پل مالیات دبله پارک کرد و پیاده شد. از سانی پرسیدم: ((رفت چی بخره؟)) گفت: ((صبر کن حالا میفهمی.)) کمی به جلو خم شدم و گفتم: ((سانی، یه روز نمی یای شراب بخوریم؟)) سانی گفت: ((بنگ داریم، می خوام؟)) صاف نشستم و گفتم: ((نه. هیچ وقت بهم حال نداده.)) سانی گفت: ((باسه اینه که درست نمیکشی. دودشو نمی دی داخل.)) گفتم: ((اون دفعه دودش دادم داخل. بازم هیچیم نشد. من فقط با مشروب حال می کنم.)) سانی نیم خیز شد سمتم و گفتم: ((نه. من دقت کردم اصلن بلد نیستی درست بکشی. یه پُک که درست بنگ بکشی از ده پیک شراب قوی تره.)) گفتم: ((آخه تا دودشو میدم تو سرفم میگیره. دندونام درد میگیره.)) سانی دست سفیدش را گذاشت روی لب های سرخش و خندید. گفت: ((اینکاره نیستی. حالا می خوام من یه چیزی بهت بدم که از بنگ و مشروب قوی تر باشه.)) گفتم: ((چی؟)) گفت: ((یه قرصه. بهش میگن کلونازپام.)) گفتم: ((کلونازپام! اون که مال دیوونه هاست.)) سانی دوباره خندید. گفت: ((باور کن هیچی مِثِ اون نَعَشْت نمی کنه.)) گفتم: ((نمی خوام. این قرصا مال آدمای روان پریشه.)) صحبت را عوض کردم و گفتم: ((سانی، دیگه مِثِ اون موقعا با حمید نیستی!)) گفت: ((آره. هفته ای سه روز. روزای فرد.)) گفتم: ((روزای زوج کجایی؟)) گفت: ((هیچ جا. کجام!)) گفتم: ((یعنی با کس دیگه ای نیستی؟)) گفت: ((نه. من فقط با حمید.)) گفتم: ((پس این آرش کیه که حمید میگه بهت اس ام اس میده؟)) خنده ی تلخی کرد و گفت: ((حمیدم دیوونست. آخه حمید وقت برا من می ذاره که بتونم با کس دیگه ای یم باشم!)) گفتم: ((روزای زوج با من باش. البته دوشنبه ها کلاس دارم، شنبه و چهارشنبه.)) گفت: ((شاید من نتونم اونجوری که با حمیدم با تو هم باشم. برات مشکلی نیست؟)) گفتم: ((لزومی هم نداره اونقدری... چشمم به حمید افتاد که داشت بر می گشت. تا دیدم از دور می آید ساکت شدم. سانی هم ساکت شد. حمید نشست پشت فرمان و تک پوش سفیدش را صاف کرد. بسته قرص قرمز رنگی را انداخت روی داشبورد جلوی سانی. گفت: ((بیا.)) پرسیدم: ((این کلونازپامه؟)) سانی بسته قرص را برداشت. گفت: ((نه. استامینوفن کدوئینه.)) همانطور که حمید آرام آرام راهنما زنان حرکت می کرد گفتم: ((استامینوفن کدئین دیگه برا چیه؟!)) سانی گفت: ((خُب معلومه. باسه نعشگی.)) گفتم: ((استامینوفنم نعشه می کنه؟!)) سانی باز پای ظریفش را انداخت روی پای دیگرش و گفت: ((آره. کدئین داره دیگه. کدئین عین مورفینه. نعشه میکنه.)) خندیدم و گفتم: ((من هی می بینم اون روز دندونم درد میکنه هیچ داروخانه ای بهم قرص نمی ده. نگو باسه همین چیزاست. جوونا میرن قرص میگیرن جای مواد مخدر مصرف میکنن.)) با اینکه چراغ خطر سبز بود باز کمی طول کشید تا وارد چمران شویم. سمت

چپ را ورق های آبی و سفید کشیده بودند. از آن سوی ورق ها میله های آهنی رفته بود بالا و همین راه را باریک تر می کرد و ترافیک را بدتر. سمت راست حفاظ رودخانه بود و جلویش درخت های سبز و بالای درخت ها چراغ های زرد. سانی همانطور که قرص ها را از کاورش در می آورد رو به من گفت: ((ببین عزیزم، اینجوری.)) سه قرص را به من نشان داد و گذاشت داخل دهانش. از زیر صندلی آش بطری آب معدنی ای درآورد و به لب برد. بعد بسته ی قرص ها و بطری را داد به حمید. حمید هم دقیق سه قرص خورد و آن ها را گرفت جلوی من. گفتم: ((نه، من نمی خوام. ببین چه کارایی می کنن!)) حمید ناگهان بسته قرص و بطری را انداخت روی شلوار جین سانی و فرمان را محکم گرفت. یکبار دیگر نزدیک بود تصادف کنیم که حمید با مهارت ال نود جلویی را رد کرد. دکمه ی پانل ضبط را فشار داد و آن را روشن کرد. سرعت ماشین بیشتر شد. سانی صدای ضبط را بلندتر کرد. فکر می کنم گروه متالیکا بود. آهنگ با صدای بلند از بلندگوهای پشت سرم می پیچید توی فضا. سانی دست راستش را گرفته بود جلوی صورتش و تکان می داد. سرش را هم تکان می داد. حمید هماهنگ با موسیقی سرش را عقب جلو می برد. با انگشت به راست اشاره کردم و گفتم: ((نگا اونجارو.)) حمید و سانی هر دو قر دادن را تمام کردند و به بنز سبز و سفید نیرو انتظامی نگاه کردند. پُر شتاب از کنار جاده گند و رفت جلو. پشت سرش موتور نیرو انتظامی ای آژیر کشان می راند. افسر سبز پوشی با کلاه کاسکت پشت موتور بود. گفتم: ((حمید تندتر برو ببینیم چه خبره.)) حمید با سرعت نور رفت دنبال آن دو. کمی جلوتر سرعتش را کمتر کرد. هر سه از پشت شیشه دودی پژوی حمید به بی ام و یه سفید نگاه کردیم. بنز نیرو انتظامی پیچیده بود جلوآش و تصادف کرده بودند. موتور نیرو انتظامی پارک کرد جلوی بی ام و. افسر کلاه کاسکتش را برداشت و پیاده شد. گفتم: ((حمید صبر کن. وایسا ببینیم چه خبره.)) حمید گوش به حرفم نداد. صدای ضبط را کم کرد و رد شد. کمی جلوتر باز صدای موبایلش درآمد. سرعتش را کم کرد. خیلی کم. باز بریده بریده حرف می زد. سر برگردانده بودم عقب و به صحنه ی بی ام و نگاه می کردم. درست متوجه نشدم چه می گفت. وقتی دوباره سرم را برگرداندم سمت روبرو حمید گفت: ((میگه گو خوردم. میگه غلط کردم برگرد خونه.)) رو کرد به سانی و گفت: ((تو میگی اگه برگشتم خونه بهش بگم چجوری رفتار کنه؟)) سانی بادی به غیغب انداخت و گفت: ((اولش میگی کفشامو بردار بذار تو جا کفشی. بعدشم میشینی میگی برات شربت بیاره. باید ماساژتم بده.)) ناراحت گفتم: ((سانی این کارا چیه یادش میدی! ولش کن بذار برگرده سر خونه زندگیش. زنش میره مهریشو می ذاره اجرا بدبختش می کنه ها.)) سانی دهانش را باز کرد اما حمید بجایش پاسخ داد: ((وقتی می رم خونه همیشه داد و فریاد را میندازه، حالا میگه گو خوردم. تو اگه بو... پریدم وسط حرفش و گفتم: ((تو هم از خدا خواسته. منتظر موقعیتی تا چیزی میگه سریع بیا بیرون.)) حمید گفت: ((بابا فحشم میده. شبا پشتشو میکنه اون ور می خوابه. اون وقت حالا میگه گو خوردم.)) گفتم: ((بدبخت چکار کنه! از سر بدبختی این حرفا رو می زنه. حمید راستشو بخوای اگه منم جای زنت بودم، بعد شوهرم شب می رفت با یکی دیگه نمی تونستم درست

برم تو بغلش. حالم ازش به هم می خورد.) افتاده بودیم در ترافیک فلکه ی دانشجو. ماشین ها در هم فرو رفته و میلیمتری جلو می رفتند. رو به حمید گفتم: ((یه وقت میشی عین ایرجا. دَرِ مغازه ی خود من بود بخاطر مهریه جلو همه بهش دستبند زدن بردنش. حالا ببین من کی بهت گفتم.)) موبایل حمید دوباره زنگ زد. محکم تر از همیشه گفت: ((هیس... هیچی نگین بابامه.)) دست انداخت و صدای ضبطش را کم کرد. همانطور که حمید داشت با پدرش حرف می زد، دست گذاشتم روی صورت اهورا و نوازشش کردم. یک آن انگار پشه رفته باشد توی بینی آش سریع تکان خورد. بینی آش را خاراند. به مادرش نگاه کردم. متوجه نشد. وارد ساحلی شدیم. دوباره حفاظ رودخانه بود و دوباره درخت. چراغ های مغازه های سمت چپ جلوه ی خاصی داشتند. صحبت حمید که تمام شد، دوباره صدای ضبط را بلند کرد. کمی جلوتر ایستاد. پرسیدم: ((حمید بابات چی می گفت؟)) ناراحت گفت: ((رفته خونمون. میگه شبا کجا میری؟ کار زنده. می دونه که من حرف بابامو میشنوم. فک کنم امشب مجبور باشم برم خونه.)) سانی کمی در جهت مخالف حمید چرخید و گفت: ((برو، برو، دیگه از فردا نگی عاشقتما. برو خونتون.)) حمید چند اسکناس از جیبش درآورد و گفت: ((سهراب تو برو شام بخَر تا من یه صحبت کوچولو با این بکنم.)) بدون آنکه اسکناس ها را بگیرم، آرام سر اهورا را از روی پایم بلند کردم و در را باز کردم. کیف پاکوآم را برداشتم. حمید پول ها را گرفت سمتم و گفت: ((سهراب اینارو بگیر.)) گفتم: ((برو گمشو.)) در پژو را بستم و رفتم سمت کبابی. چراغ هایش روشن بودند اما داخلش خلوت بود. آدمم درش را باز کنم که نشد. قفل بود. مرد سفیدپوشی از ته سالن دستش را تکان داد. نفهمیدم چه می گوید. برگشتم سمت دویست و شش حمید. در را باز کردم و گفتم: ((تعطیله.)) حمید و سانی هیچ کدام جوابم را ندادند. هر دو اخم کرده بودند و به هم نگاه نمی کردند. دوباره آرام سر اهورا را گذاشتم روی پایم و کیف پاکو را گذاشتم پشت سرم. یک لحظه تکان سریعی خورد و دوباره خوابید. به ساعت موبایلم نگاه کردم. حدود یازده و نیم شب بود. گفتم: ((چقد اینا زود می بندن.)) حمید گفت: ((پس میریم همون هات داگ می خوریم.)) و بدون آنکه منتظر پاسخ دیگران باشد حرکت کرد. سانی گفت: ((پس برو هات داگ پامچال؛ تو عفیف آباد.)) حمید تلخ گفت: ((خودم بدم کجاست.)) زنگ موبایلش دوباره به صدا درآمد. هنگام صحبت کردن چند بار تُن صدایش پایین و بالا شد. حرفش که تمام شد سریع شماره ی دیگری گرفت و دوباره گوشی را گذاشت دم گوشش. نعره زد: ((علی یعنی اگه ببینمت خونتو ریختم.)) چند لحظه ساکت شد و ادامه داد: ((پس اینا چی میگن میگن بابامو بردن بیمارستان... ها... یعنی تو کاری نکردی که بابامو ببرن دکتر... حالا مگه نبینمت.)) قطع کرد. گفتم: ((علی داداشِت بود؟)) حمید گفت: ((آره. کثافت معلوم نیست چکار کرده حال بابام بد شده.)) سانی ناگاه به سوپری ای اشاره کرد و گفت: ((حمید یه آب برام بگیر، تشنمه.)) حمید زد رو ترمز. یک لحظه همه به جلو خم شدیم. پراید پشت سری بوق ممتدی کشید. حمید پارک کرد و پیاده شد. تا رفت رو به سانی گفتم: ((رو چیزایی که گفتم فکر کن. منم حاضرم همه کاری برات بکنم. اما اگه جوابت منفی بود به حمید چیزی نگو.)) سانی روی صندلی

چرخید سمتم. گفت: ((می خوام حمیدو فریب بدی؟!)) گفتم: ((نه؛ چرا این حرفو می زنی؟!)) گفت: ((پس چرا نباید چیزی بهش بگم؟!)) چند ثانیه ساکت نگاهش کردم. گفتم: ((می خوام یم بگو. من به حمید احتیاجی ندارم.)) این بار سانی چند ثانیه ساکت نگاهم کرد. گفت: ((حمید به تو احتیاج داره؟!)) گفتم: ((اصن هیشکی به هیشکی احتیاج نداره. منتها مسئله اینه که چرا بخوام یه دوستو به دشمن تبدیل کنم. حمید رفیق خوبیه. تو این دوره زمونه رفیق خوب کم پیدا میشه. نمی خوام از دستش بدم. رفیقای دیگ... باز تا چشمم به حمید افتاد ساکت شدم. سانی برگشت و دوباره صاف نشست. حمید آب را داد دستش و سریع حرکت کرد. نزدیکی های عفیف آباد که رسیدیم، باز برای بار چندم گوشی حمید زنگ زد. این بار وقتی صحبت می کرد، چند بار خندید. من و سانی هر دو به او نگاه کردیم. تا صحبتش تمام شد گفت: ((علی بود. همش حقه بوده. بابامو و زخم ریخته بودن رو هم که منو بکشون خون.)) سانی خیلی ملیح گفت: ((عزیزم، پس امشب می تونی بیای پهلوم؟!)) حمید رو کرد بهش و گفت: ((چرا نتونم عزیزم. فقط تو رو خدا دیگه گردنمو اونجور نمک.)) سانی با همان لحن قبلی گفت: ((تازه می خوام اون ورشم کبود کنم.)) وارد خیابان عفیف آباد شدیم. هر دو سمت پر از مغازه های لوکس بود. از نمایندگی های برندهای معروف لوازم صوتی تصویری تا بوتیک های گرانیفروش و فست فودها و حتا درمانگاه و داروخانه. دست فروش ها این طرف و آن طرف بساط کرده بودند و مردم دورشان جمع شده بودند. در مجتمع تجاری ستاره شلوغ بود. ماشین ها در هم فرو رفته بودند و بوق بوق می کردند. کمی جلوتر جاده باز شد. حمید به چپ منحرف شد و جلوی هات داگ فروشی ها پارک کرد. دو هات داگ فروشی درست دیوار به دیوار هم. جوان ها این طرف و آن طرف نشسته بودند و هات داگ می خوردند. بعضی بلند بلند می خندیدند. حمید خندان گفت: ((خُب چی می خورین؟!)) سانی در حالی که با دستش ادای حرف هایش را درمی آورد گفت: ((من یه هات داگ تند می خوام. بگو تند تند باشه. سس تندم کنارش باشه. باسه اهورا هم... فکری کرد و ادامه داد: ((باسه اهورا هم سبب زمینی سرخ کرده بگیر.)) حمید سر برگرداند رو به سمت من. گفت: ((شما چی؟ شما هم هات داگ تند می خورین؟!)) گفتم: ((نه. هات داگ تند اینجا خیلی ناجوره. انقد باید همراهش نوشابه بخوری که اصلن نمی فهمی چی خوردی.)) حمید عین گارسون ها گفت: ((خُب یه هات داگ تند، یه شیرین. منم که شیرین می خورم.)) و پیاده شد. سانی داد زد: ((حمید دوغ کوچیک یادت نره. می دونی که اهورا نوشابه نمی خوره.)) حمید سری تکان داد و دور شد. سانی چرخید سمت صندلی عقب. کمی رو به اهورا خم شد و آرام گفت: ((اهورا، اهورا عزیزم پاشو می خوام شام بخوریم.)) آرام سر و صورت بچه را نوازش کردم. بلند شد و نشست. چشم هایش هنوز بسته بود. دیدم صورتش را می مالد به ساعدم. همانطور چشم بسته اینکار را می کرد. سانی لبخند به لب گفت: ((می بینی چقد دوست داره. حمیدو که از صبح تا شب باهاش انقدر دوست نداره.)) گفتم: ((حالا من یه چیزی بهت بگم خداییش ناراحت نمیشی؟!)) لبخند از صورت سانی پرید. گفت: ((نه.)) گفتم: ((همه ی بچه ها اینجوری نیستن. اصلن طرف غریبه ها نمی یان. همینکه یه لحظه از پدر و

مادرشون دور شن گریه می کنن. اینکه بچه ی تو اینجوریه بخاطر کمبود محبت پدره. بَعْدَن روی آیندش تأثیر منفی می ذاره. این حرفی که می زنم به ضررمه اما اگه می تونستی یه جوری برگردی سر خونه زندگیت خیلی خوب بود.) سر سانی افتاد پایین. جوری رفت در فکر که تا آن لحظه ندیده بودم. صدای در آمد و او را از آن حالت درآورد. حمید بود. لبخند زنان نشست و موبایل سانی را برداشت. خندان گفت: ((حُب حالا که ما انْقَد دوست پسر خوبی هستیم، شبم می خوایم زَیمونو ول کنیم بریم پهلو بعضیا، می خوایم یه نفرو بپرونیم.)) حمید دفتر تلفن سانی را باز کرد. سانی ناراحت موبایلش را از دست حمید قاپید و گفت: ((انْقَد بدم می یاد از آدمای فضول.)) حمید به سانی نگاه کرد و گفت: ((می خواستم یه اس ام اس برا این پسره آرش بفرستم بپرونمیش. نداشتی... سانی پرید وسط حرفش و گفت: ((آرش دیگه کیه خیالاتی شدی؟!)) حمید دهانش را باز کرد که زنگ موبایلش نگذاشت. چند ثانیه به گوشی نگاه کرد تا پاسخ داد. باز زنش بود. صدای التماس هایش می آمد. حمید بلند شد و رفت بیرون. رو به سانی گفتم: ((سانی کاشکی یه کاری می کردی این امشب برگرده خونه. تو که باید این چیزا رو بهتر از هر کسی درک کنی. خودتو بذار جای زن حمید. دِلت براش نمی سوزه؟!)) سانی گفت: ((زن حمید که چیزیش نشده. من حامله بودم می رفتم خونه می دیدم احسان با کسیه. یه بار محکم زد تو گوشم. تو گوش یه زن حامله. اونم جلوی مادرم. نه، باسه منم دیگه دیگران مهم نیستن. مگه من باسه کسی مهم بودم که حالا بخوام برا دیگران دل بسوزونم. کی برا من دل می سوزونه؟! یه زن تنها که هیشکی رو نداره. سهراب تو نمی دونی این مدت که خونه مادرم اینا بودم داداشمو و زناشون چقد اذیتم کردن. از دست زبونشون یه ثانیه آرامش نداشتم. فک می کنی باسه چی رفتم طلاهامو فروختم خونه رهن کردم؟!)) گفتم: ((کاشکی امشب من باهاتون نیومده بودم. حالم بد شد. یه چیزایی یادم اومد که هیچ وقت دلم نمی خواست دوباره یادم بیاد. من خودم تجربه ی بدی از این چیزا دارم. بابای منم خیلی وقتا می رفت دنبال الواط گری. مادرم شبا گریه می کرد. این چیزا تأثیر خیلی بدی رو بچه ها می ذاره. باسه همینه که من الان سال هاست خونه ی پدر و مادرم نرفتم. باسه همینه که تو این سن هنوز ازدواج نکردم. دوست نداشتم یه بدبخت دیگه مِثِ خودم درست کنم. اگه تو و حمید به فکر زندگیه خودتون نیستین به فکر آینده ی بچه هاتون باشین.)) سانی سرش را انداخت پایین. زیر لب گفت: ((مردا همشون کثیف شدن. دخترام تازگی ها همینجوری شدن. اصلن همه ی دنیا کثیف شده. حتا خدا هم کثیف شده.)) سرش جست بالا و به حمید نگاه کرد. حمید، کیسه پلاستیک به دست حیران ما را نگاه می کرد. هات داگ ها را داد دست ما. نفهمیده بودم کی اهورا رفته بود آن سمت ماشین. نشسته تکیه داده بود به در و باز خوابش برده بود. سانی پاکت سیب زمینی سرخ کرده را گرفت سمتش اما انگار دلش نیامد بیدارش کند. پاکت سیب زمینی را گذاشت جلوی روی خودش و درِ پاکت هات داگش را باز کرد. من هم در پاکت هات داگ خودم را باز کردم. گاز اول را که زدم، تا مغز استخوانم سوخت. اولش فکر کردم اشتباه شده و حمید هات داگ سانی را داده به من اما وقتی به قیافه ی بقیه دقت کردم دیدم مثل مَنَدند. دستشان را

گرفته بودند جلوی دهانشان و له له می زدند. حالا یا حمید از دست زنش اعصابش خورد شده بود و سفارش اشتباه داده بود، یا صاحب مغازه به جای هات داگ شیرین به همه هات داگ تند داده بود. یک لحظه با خودم فکر کردم که شاید وقتی در آن دنیا هم دارند سرنوشت انسان ها را در آن دفتر ازلی می نویسند، چنین اشتباهی رخ می دهد و بجای شیرینی برای همه... تندی می نویسند.

داستان سوم

دایی علی

دایی علی دیگه نیومد. نمی دونم چرا! از مامان که می پرسم ناراحت می شه. دوس نداره راجع بهش صحبت کنم. بعضی وقتا، می دونی، اون وقتایی که خیلی حالش خوب نیس، حتا ممکنه دعوامم بکنه. سرم داد می زنه آوین برو تو اتاقت. بعضی وقتا خاله سانی رو هم دعوا می کنه. می گه سانی کثافت تقصیر تو بود. می دونی کچل، اون وقتایی که خیلی دلش تنگ می شه. به من که نمی گه، ولی می دونم که دلش تنگ می شه. چیه، چرا اینجوری با اون یه دونه چشمت نگام می کنی؟! دوس نداری کچل صدات کنم؟ دوس داری مِثِ قدیما بهت بگم پرنسس؟ آره می دونم، مو داری اما من بازم دوس دارم بهت بگم کچل. مِثِ دایی علی کچل. ناراحتی تم مِثِ خودشه. مِثِ اون روزی که مامان گفت برو و به دایی کچل بگو توپ قرمز رو برات بخره. ناراحت شد که جلو همه بهش گفتم دایی کچل اما بازم توپرو خرید. باسه اهورا وحشی یم خرید. پسر خاله سانی، همونی که هم چشمتو کند، هم دستو. وحشی یه دیگه، همه می دونن. حتا خود خاله سانی یم می دونه ولی بازم نمی ذاره بقیه دعواش کنن. وقتی جیش می کنه و مامان سرش داد می زنه، خاله سانی هم سر مامان داد می زنه. اهورا وحشی رو بغل می کنه و نمی ذاره گریه کنه. به مامان می گه باباش وِلش کرده، من که ولش نکردم که جرأت می کنی سر بچم داد بزنی. مامان می گه باباشم که رفت تقصیر خودت بود. مگه چند بار نیومد، گل آورد. راس می گه. یه بار من خودم دیدم که بابای اهورا گل آورد. یادته، همون روزی که خونه ی مامان بزرگ بودیم. یه جعبه ی گنده هم نون خامه ای آورده بود. از همونایی که هم من دوس دارم، هم اهورا. بدجنس خاله سانی همشو ریخت دور. نداشت لاقل یه دونشو وِردارم. حتا نداشت اهورا هم وِرداره. گفت کثافت شب می ره تو بغل مریم می خوابه، صبح که می شه می ره برا من گل می یاره. آخه خاله سانی از گلم مِثِ نون خامه ای خوشش نمی یاد. ریز ریز می کُندِشونو و می ریزتشون تو سطل زباله. یه بار یه خارِ گنده رفت تو دستشو و کلی خون اومد. مامان رفت و براش چسب آورد. نمی دونم الانم اگه باز دسبش خون بیاد براش چسب می یاره؟ من که هیچ وقت براش چسب نمی یارم. آخه مامان همیشه می گه

تقصیر اون شد که دایی علی رفت. می گه اگه اون شب خاله سانی منو گرفته بود تا دایی بتونه بیاد پهلو مامان هیچ وقت نمی رفت. بخاطر همینکه که از خاله سانی بدم می یاد. آخه می دونی، من دایی علی رو خیلی دوس داشتم. دایی های قبلی هیچ کدوم نمی داشتن رو پاشون بخوابم. هیچ کدوم بغلم نمی کردن. دایی محسن یه بار منو زد. مامان کلی دعواش کرد. دیگه هم راش نداد. حتا با اینکه کلی سنگ ریزه زد به شیشه خونمون بزم راش نداد. از دایی محسن خیلی بدم می یومد. برعکس دایی علی. وقتی می خواستیم از ماشین قرمز پیاده شیم، همیشه بهش می گفتم دایی، نمی یای خونمون؟ بابام نیس. بیا دیگه. دایی علی به مامان نگا می کرد. مامان داد می زد و می گفت نه، الان نمی تونه بیاد. پاشو بریم الان همه می بینمون، جمعه به ذلیل شده بابات میگن. آخه بابا فقط جمعه ها می یاد خونه. اولش که می یاد ماچم می کنه اما بعدش پشتشو می کنه بهمو و می گه بچه برو اون ور خسته. دایی علی مٹ اون نیس، همیشه ماچم می کرد و می داشت رو پاش بشینم. منم یه بار جوری بغلش کردم که مامان گفت این تا حالا هیچ وقت باباشو هم اینجوری بغل نکرده. می دونی کچل، همون روزی که مامان بهش می گفت اگه دیدی یه زنی خیانت می کنه بدون که حتمن شوهرش درست باهش رفتار نکرده. گوش دایی علی رو گرفته بود و آروم در گوشش می گفت اما من باز شنیدم. تو می دونی خیانت چیه کچل؟ من که دُرُس نمی دونم. اما می دونم چرا مامان خیلی از بابا خوشش نمی یاد. آخه اون میره یه جای دور کار میکنه و فقط هفته ای یه بار بهمون سر می زنه. مرتبم زنگ می زنه و مامانو دعوا می کنه. دوس نداره من و مامان از خونه بریم بیرون. حتا خونه ی خاله سانی هم حق نداریم بریم. مامان می گه مٹ زندان آگاتریز. تو می دونی اونجا کجاست کچل؟ بابا همش پشت تلفن داد می زنه اما مامان بزم گوشش رو کج می ذاره و می ریم بیرون. اون موقع ها همش به دایی علی زنگ می زد تا بیاد دنبالمون. با موبایلش زنگ می زد. همونی که هی سیم کارتشو عوض می کنه. شماره خونمونو به هیچ کدوم از دایی ها نمی ده. حتمن می ترسه موقعی که بابا هست زنگ بزنی. اون وقت حتمن بابا عصبانی می شه و می زندش. مٹ اون دفعه که زدش. من جیغ کشیدم و کلی گریه کردم اما بابا بزم مامانو می زد. سر منم داد زد. بهم حرف زشت زد. از همون حرفایی که همیشه مامان می گه نباید بگی. از همون حرفایی که اهورا وحشی می گه. از همون حرفایی که آدمای بد توی خیابون می گن. بخاطر همینکه که من هیچ وقت دلم برا بابا تنگ نمی شه. چیه کچل، چرا اینجوری نگام می کنی؟! آره، با همون یه دونه چشت. خُب چیه، حق با توه، بعضی وقتا، فقط بعضی وقتا دلم برا بابام تنگ می شه. اون روزم تنگ شده بود. چند بار بلند گفتم من بابامو می خوام. مامان سریع دست دایی علی رو از رو پاش کنار زد. مٹ همیشه یواشکی در گوشش گفت می بینی، وقتی جلو این دست به هم می زنی سراغ باباشو می گیره. راس می گفت. آخه هیشکی غیر از بابا حق نداره دستشو بذاره رو پای مامان. حتا دایی علی که خیلی دوسش دارم. زشته. مامان همیشه بهم می گه زشته. خیلی کارای دیگرو هم می گه زشته. اما نمی دونم چرا خودش اون کار رو می کنه! یواشکی یا... جوری که من نفهمم. اما من بزم می فهمم. مثلن مامان همیشه می گه مردای

غریبه نباید بدن زنارو ببینن. بخاطر همین بود که هر وقت دایی علی منو می برد دستشویی، جیش کنم، بهش می گفتم دایی برو اون ور، زشته. اما اون شب من مطمئنم که دایی علی همه ی بدن مامانو دید. همون شبی که مامان لخت از اتاق دویدد اومد بیرون. یادت نمی یاد کچل، همون شبی رو می گم که من تو اتاق خودم خوابیده بودم. همون شبی که خواب بد دیدم و دنبال مامان می گشتم. در اتاق مامان قفل بود. یادت می یاد گریه کردم و زدم به در. اون وقت مامان دویدد و اومد بیرون. می خواستم برم تو اتاق پهلوش بخوابم اما مامان نمی داشت. درو زود پشت سرش بست. سر منو گرفت رو به دیوار. یه لحظه سرم برگشت. دایی علی بود، خودش بود که از اتاق رفت بیرون. رفت سمت در. مامان می گه خواب دیدی. نمی دونم کچل، شایدم واقع خواب دیده باشم. آخه اون موقع ها من خیلی به دایی علی فک می کردم. مث الان که تو فکرشتم. کچل، تو می گی دایی علی هم جزء مردای غریبست که نباید بدن مامانو ببینه؟ آخه من مطمئنم که اون شب بدن مامانو دید. اگه خواب ندیده باشم. ولی نمی دونم غریبست یا آشنا. دیگه مث اون موقع ها با اون و مامان و خاله سانی نمی ریم بیرون. یادته، عصرا رو می گم. همون موقعایی که اهورا وحشی و داییشم می یومدن. دایی یه اهورا هم عین خودش بود. حتا شاید بدتر از خودش. اهورا کلی آزش می ترسید. چاقوشو در می آورد و به اهورا می گفت اگه پسر خوبی نباشی گوشتو می برم. اهورا گریه می کرد. منم بعضی وقتا گریه می کردم. دایی علی بغلم می کرد و می گفت خوشگل مو طلایی گریه نکن. مگه من مردم که کسی گوش آوینو بکنه. دایی امین با اهوراست. تو که دختر خوبی هستی. چرا باید کسی گوشتو ببره؟ گریه نکن قربونت برم. بعد دایی علی لبشو غنچه می کرد و ماچم می کرد. ماچ گنده و آبدار. منم اون روز وقتی در خونه ی اون یکی مامان بزرگ پیاده شدیم و می خواستیم بریم لبمو غنچه کردم. دایی علی همینجوری فقط داشت نگام می کرد. وقتی دیدم نمی فهمه گفتم، دایی، نمی یای ماچت کنم؟ دایی خندید. لپشو جلو آورد و گفت چرا قربونت برم، بیا ماچم کن. منم دستمو انداختم دور گردنش و محکم ماچش کردم. خیلی محکم. دایی امین رو به دایی علی گفت می بینین چقدر بهرامو دوس داره. مامان بهش چشم غره رفت. به دایی امین گفت این که بهرام نیست. این علیه. اگه خونه مادر شوهرم بگه با بهرام بودیم که آبروم می ره. همیشه علی صداش کن. آخه یه دایی داره اسمش علیه. اگه بگه با دایی علی بودیم همه فک می کنن همراه داییش بودیم. دایی امین سرشو تگون داد و گفت چشم. اون و مامان فکر کردن من نفهمیدم. اما من فهمیدم. فهمیدم که می خواستن دروغ بگن. از همون دروغای بد که مامان همیشه می گه نگو. تو می دونی کچل چرا آدم بزرگا همیشه به بچه ها می گن نباید دروغ بگین. اگه دروغ چیز بدیه پس چرا همیشه خودشون می گن؟! من که سر در نمی یارم. از خیلی چیزای دیگه هم سر در نمی یارم. مثلن نمی فهمم چرا اون روز که جلو مامان بزرگ داشتم بهت می گفتم دایی بردمون باغ و برامون کباب خرید مامان ناراحت شد. یواشکی دستمو کشید و برد تو اتاق و نیشگونم گرفت. نمی فهمم خیانت چیه. نمی فهمم چرا بابای اهورا رفت. نمی فهمم چرا مردا و زنا از هم خوششون نمی یاد اما عروسی می کنن. نمی فهمم چرا

باباها می زنَ یه جای دور و به مامانا و بچه ها سر نمی زنن. نمی فهمم چرا اونا رو زندانی می کنن. نمی فهمم چرا بعضی وقتا باباها عصبانی می شن و مامانو رو می زنن. نمی فهمم چرا دایی علی از اون شب دیگه نیومد. نمی فهمم اسمش دایی علیه یا بهرام. نمی فهمم چرا وقتی اسم مامان محبوبست باید جلو دایی علی آنی صداش کنم. نمی فهمم چرا با اینکه دل مامان براش تنگ می شه زنگ نمی زنه و بگه دایی علی بیاد پهلومون. نمی فهمم چرا دایی علی که خودش زن داره شبا می یاد پهلو مامان. حتا اگه تو خواب منم باشه بازم نباید بیاد. نمی فهمم چرا مامان اون روز به بهانه خونه دیدن رفت خونه دایی علی یو و زنشو کلی نگا کرد. نمی فهمم... زنگ می زنن. میشنوی کچل؟ شاید دایی علی باشه و دوباره برامون پیتزا آورده باشه. یا کباب. اما نه. فکر نکنم. پاشو بریم ببینیم کیه. عین بچه های خوب دست مامانو بگیر ببینم بلدی. تو دختر خوبی باش. تو دروغ نگو. حتا اگه همه ی آدم بزرگای تو دنیا بد باشن و بهت دروغ بگن.

داستان چهارم

تستِ بیبی

صدای زنگش می آمد. آن روز برای بار چندم بود که زنگ می زد. اصلن دلم نمی خواست جوابش را بدهم. پشت سر هم زنگ می زد و اس ام اس می داد.

((حالم بد. زود بهم زنگ بزن کارت دارم.))

((چشم قرمز شده. اعصابم ریخته به هم.))

((مامانم میگه حامله ای.))

کلافه موبایل سیاهرنگ را برداشتم. گفتم: ((به زنگ بهم بزن کارت دارم.)) قطع کرد. عادتش همین بود. نمی خواست پول موبایل برایش بیاید. زنگ نزدم. نشستم روی صندلی اداری چرخ دار. آرنج هایم را گذاشتم روی میز ام دی اف. پیشانی ام را گرفتم مابین کف دست هایم. چقدر موهایم عرق کرده و لزج شده بودند. چند دقیقه گذشت. تازه اعصابم داشت سر جایش می آمد که صدای آمدن اس ام اس از موبایلم آمد. می دانستم که خودش است. مگر کس دیگری هم بود که اینقدر به من اس ام اس بدهد!

((سهراب، مگه تو نمی گفتی که اگه بهم احتیاج داشتی پشتتم؟))

گوشی را برداشتم و بهش زنگ زدم. گفت: ((سلام.)) گفتم: ((چت شده؟)) گفت: ((یه تست بیبی بگیر برام بیار.)) گفتم: ((الان نزدیک نیستم. ظهر برات میارم.)) گفت: ((من همین الان می خوام. یه پنیر روزانه هم برام بگیر بیار.)) گفتم: ((گفتمت که نزدیک نیستم.)) گفت: ((کجایی؟)) گفتم: ((صنایع.)) گفت: ((صنایع چکار می کنی؟!)) گفتم: ((یه قولنامه ای نوشتم، محضرش اینجاست.)) در مغازه باز شد. زن مسنی آمد تو و بی مقدمه گفت: ((آقا رهن و اجاره دارین؟)) گفتم: ((یه لحظه گوشی.)) کف دستم را گذاشتم روی گوشی و رو به زن مسن گفتم: ((نه.)) به تخته ی وایت بورد چسبیده به دیوار اشاره کرد و گفت: ((پس اینا چیه؟!)) گفتم: ((اینها همشون رفتن.)) زن مسن پشت بهم کرد و زمزمه کنان از در بیرون رفت. هنگام خروج دو لنگه ی در سکوریت را محکم به هم کوفت. دستم را از روی گوشی برداشتم و آن را گرفتم جلوی دهانم. گفتم: ((الان کار دارم. ظهر بهت زنگ می زنم.)) گفت: ((دروغگو، تو که صنایع نیستی. در مغازتی.)) گفتم: ((به خدا صنایعم.)) گفت: ((پس این کی بود رهن و اجاره می خواست؟!)) چند لحظه فکر کردم و گفتم: ((مردم تو محضر قولنامه دستم دیدن فهمیدن بنگادارم. سؤال می پرسن.)) گفت: ((کی میای؟)) گفتم: ((ظهر که کارم تموم شد حتمن میام.)) گفت: ((من همین الان بهت احتیاج دارم. اگه نیای دیگه نه من نه تو.)) گفتم: ((یه نیم ساعتی صبر کن تا از صنایع برسم صدرا.)) گفت: ((پنیر یادت نره. بچه گشنشه داره اذیتم می کنه. نزدیکام که می دونی مغازه نیست. تستم حتمن بگیر.)) قطع کرد. دوباره نشستیم. این بار روی یکی از مبل های اداری مشکی رنگ. روی دورترینشان از در. جوری که از بیرون دیده نشوم. چند دقیقه گذشت. بلند شدم. کیف سامسونیت سیاه رنگم را برداشتم. سوئیچ سیاه رنگ ال نود را به دست گرفتم و رفتم بیرون. نرده های کرکره ای را کشیدم و قفل های یغور را زدم به آن. سوار ماشین سیاه رنگم شدم. هنوز حرکت نکرده بودم که صدای زنگش آمد. جواب ندادم. دوباره زنگ زد. باز جواب ندادم. باز زنگ زد. دوباره و دوباره. پشت سر هم. سر چهارراه ماشین سمت راستی بوق ممتدی کشید. نزدیک بود بزنم بهش. گوشی را برداشتم و عصبانی شروع کردم به اس ام اس دادن. یک چشمم به جاده بود و چشم دیگرم به موبایل. نوشتم دارم میام. یک آن زدم روی ترمز. پسر بچه از جلویم پرید آن طرف. زنی از روی چمن های وسط خیابان داد کشید و فحش داد. اس ام اس را فرستادم. دور فلکه سنگی دور زدم و جاده را در جهت مخالف برگشتم. اولین فرعی پیچیدم به راست. در مجتمع درمانگاه ایستادم. اولین مغازه ی سمت راست داروخانه بود. در ماشین را قفل کردم و وارد شدم. شلوغ بود. خیلی شلوغ. سرم را خاراندیم. تا آن لحظه چنین چیزی نخبریده بودم. آیا گفتنش جلوی این همه آدم درست بود یا غلط؟ یک نفر از جلوی پیشخوان آمد بیرون. سریع رفتم جایش. تا اولین متصدی نزدیک شد سرم را نزدیک بردم و خیلی آرام گفتم: ((آقا اگه میشه یه تست بیبی بدین.)) دست کرد داخل اولین قفسه ی سمت چپش و جسم کاور پیچ شده ای را بهم داد. عین سس کچاپ تک نفره بود منتها کمی بزرگ تر. گفت: ((پونصد تومن.)) پول را بهش دادم و رفتم بیرون. ناگاه چشمم به فرهاد افتاد. فرهاد آب پرده. عینک آفتابی به چشم همراه خانمش از روبرو می آمد. تست را لای دست راستم قایم

کردم. کمی تکان خوردم تا نیم تنه ی چپم بیشتر جلو باشد. دست راستش را جلو آورد و گفت: ((بِه به، آقا سهراب، چطوری؟)) با دست چپ به صورت برعکس دستش را فشردم. فرهاد و زنش هر دو بهم نگاه کردند. دزدگیر ماشین را زدم. در حالی که سعی می کردم اندامم حائل دست راستم باشد تست را انداختم داخل ال نود و زود درش را بستم. فرهاد و زنش هر دو پوزخند زدند. بعد هم خداحافظی کردند و رفتند. سریع جستم داخل ماشین و گازش را گرفتم. تند روی دست اندازهای جاده می راندم و می رفتم جلو. برای بار هزارم صدای آمدن اس ام اس آمد. یک دستی فرمان را گرفتم و گوشی را برداشتم.

((پس چی شد؟! زودباش دیگه.))

افتادم در جاده ی اصلی. مستقیم رفتم جلو تا رسیدم به فلکه ی سنگی. یک آن چشمم افتاد به آبی که چشمه مانند از بالای سنگ ها می آمد پایین. پیچیدم به راست و بلوار اصلی را رفتم بالا. وقتی از جلوی مغازه ام رد می شدم زن و مردی را دیدم که داشتند از روی تابلوی آبی سوخته شماره ام را برمی داشتند. چند ثانیه بعد صدای زنگی آمد. او نبود. جواب ندادم. در اولین بریدگی جاده پیچیدم به چپ. به گنجشک هایی که در هوای بهاری داخل درخت های کنار جاده جیک جیک و ورجه وورجه می کردند نگاه کردم. کم کم داشتم می رسیدم. آپارتمان پنج طبقه ای بود با نمای سنگ. ایستادم. تازه یادم افتاد که پنیر را فراموش کرده ام. چشم چشم کردم. خوشبختانه کمی جلوتر به تازگی سوپری ای داخل پارکینگ خانه ای به صورت غیر قانونی باز شده بود. دفعه ی قبل که آمده بودم آنجا نبود. تست را گذاشتم داخل کیف سامسونیت و پیاده شدم. دکمه ی دزدگیر را زدم و رفتم آن طرف خیابان. هنوز داخل مغازه نشده بودم که دوباره صدای زنگش آمد. زن چادری پشت دخل بلند شد. من تنها مشتری اش بودم. برگشتم و رفتم بیرون. دکمه ی موبایل را زدم و گفتم: ((پشت درتم. الان پنیر می خرم میام.)) قطع کردم. برگشتم داخل سوپری. زن چادری دوباره بلند شد. گفتم: ((ببخشید خانم، پنیر روزانه دارین؟)) در یخچالی که از جلوی پیشخوان امتداد می یافت را باز کرد. پرسید: ((چه اندازه ای می خواید؟)) گفتم: ((کوچکترینش اگه میشه.)) پنیر را داخل کیسه پلاستیک گذاشت و داد دستم. پولش را دادم و آمدم بیرون. جلوی درِ نفر روی آپارتمان ایستادم. به پنجره ی آخرین طبقه ی بلوک سمت راست چشم دوختم. گوشی موبایلم را درآوردم و زنگ زدم بهش. تا گوشی را برداشت پرسیدم: ((من پیام بالا یا تو میای پایین؟)) گفت: ((تو بیا بالا.)) گفتم: ((این درو باز کن.)) گفت: ((نگاه کن، بازه.)) راست می گفت. تا وارد شدم زن نگهبان مجتمع سرش را بلند کرد و از پنجره ی کانکس به من چشم دوخت. پله های سنگی را بالا رفتم. در تیره ی بلوک A بسته بود. برای بار هزارم شماره اش را گرفتم. گفتم: ((در بلوکتون بسته.)) گفت: ((الان آوینو میفرستم بیاد پایین.)) منتظر ایستادم. چند گام به راست رفتم و دوباره به جای اولم بازگشتم. دستم را حائل چشم هایم کردم و از پشت شیشه ی رفلکس به دکمه ی آسانسور نگاه کردم. چراغ سمت پایینش روشن بود. به طبقه شمارش نگاه

کردم. دو به یک تبدیل شد و یک به صفر. در آسانسور باز شد. چادر به سر در حالی که دست دخترش را گرفته بود بیرون آمد. در را باز کرد. لبخند زد. لبخندی تلخ. موهای سیاهش از زیر چادر گل من گلی ریخته بود بیرون. بازوهای برهنه و کمی از سینه اش پیدا بود. رو به دختر بچه کردم و خندیدم. دست راستم را به حالت دست دادن گرفتم جلو اش. عروسکش را محکم تر چسبید و گامی به عقب رفت سمت دیوار. پشت داد به آن و اخم کرد. همان چشم های مشکی و نگاه پدرش را داشت. نگاهی که وقتی از درون عکس به دیوار آویخته نگاهم می کرد مجبور می شدم رویم را برگردانم. دستم را پس کشیدم. وارد شدم و در را پشت سرم بستم. رو به دخترش گفتم: ((آوین مامان باهش دست بده.)) دختر بچه جواب نداد. همچنان با اخم به من چشم دوخت. گفتم: ((بیا بریم بالا همسایه ها می بینمون.)) دست دخترش را گرفت و در آسانسور را باز کرد. پشت سرش وارد شدم. گوشه ی کیف سیاه رنگم گرفت به در سیاه رنگ آسانسور و تقی صدا کرد. در که بسته شد گفتم: ((این زن نگهبان مجتمعمون خیلی فضوله. اون روز جلو رسول می گفتم، فکر کردم اون آقا شوهرتونه. همون آقاهه که موهاش بوره. رسول بهش گفته برادرشه. تو رو با ماکان اشتبا گرفته بوده. آخه می دونی، ماکانم موهاش بوره.)) گفتم: ((حالا قدر قائمو بدون. بهت گفتم همونجا بمون تکون نخور.)) آهی کشید و گفتم: ((راس می گی. قائم خیلی بی در و پیکر بود. هیچ کس نمی پرسید کی میره کی میاد. ولی خُب دیگه نمی خواستم اونجا بمونم. بهرام خیلی تابلو بازی درآورده بود. باید خونمو عوض می کردم.)) آسانسور متوقف شد. کمی طول کشید تا درش باز شود. اول من خارج شدم. به اطرافم نگاه کردم. جلو افتاد و گفتم: ((بیا.)) یک ردیف پله را دنبالش بالا رفتم. از زیر چادرش کلید درآورد و در مشکی رنگ را باز کرد. یک آن نگاهم افتاد به چشمی واحد روبرو. وارد شدم. باز چشم دوخته بود به من. از درون قاب عکس. جوری نگاهم می کرد که دلم می خواست بازگردم. در را بست. چادرش را درآورد و انداخت سر چوب لباسی میخ شده به دیوار. تکپوش رکابی تنش بود و شورت پاچه بلند. گفتم: ((نمی شد جای این عکس رو عوض کنی؟)) از کنارم رد شد و رفت داخل. گفتم: ((باید تا وارد میشه عکسشو رو دیوار ببینه.)) گفتم: ((آخه یه جوری نگاهم می کنه.)) لبخند زد. لبخندی تلخ. گفتم: ((لابد بهت میگه نباید اینجا باشی نه؟!)) دختر بچه همچنان با اخم رو به مادرش گفتم: ((غذا.)) گفتم: ((غذا نخردم. خودت گفتی فقط پنیر بخر.)) دستش را جلو آورد و گفتم: ((منظورش همونه. همون پنیر غذاست. صبی پنیر نداشتیم داشت دیوونم می کرد.)) کیسه ی حاوی پنیر را بهش دادم. گرفت و رفت سمت آشپزخانه. چند گام جلوتر رفتم. سفره ی یک بار مصرفی کف سالن پهن بود. کمی جلوتر از تلویزیون چهارده اینچ سیاه، گوشه ی فرش. رویش نان بود و قوری چای. اطراف را از نظر گذراندم و خندان گفتم: ((به به چه خونه ی قشنگی.)) نگاهم را انداختم روی مبل های تیره ی اطراف و گفتم: ((چه بزرگ و قشنگه. این اتاق آوین کجاست؟ نمی یاد نشونم بده ببینم چه خوشگله.)) دختر بچه در حالی که سرش را زیر انداخته بود، عروسک به دست با گام های آرام رفت سمت اتاق سمت راست. پشت سرش رفتم. وسط راه کیفم را گذاشتم روی یکی از مبل ها. کلی لباس ریخته بود روی تخت.

اسباب بازی ها این وَر و آن وَر پخش بودند. گفتم: ((چه اتاق قشنگی، چه اسباب بازی های قشنگی.)) نگاهم افتاد به کیفی که روی تخت بود. کیفی که قبلن مادرش از در مغازه ام برداشته بود. گفتم: ((چه کیف قشنگی.)) دختر بچه جوایم را نداد. کیز کرد و گوشه ی تخت، چسبیده به دیوار نشست. عروسکش را محکم تر چسبید. از دم در گفت: ((این دریلتم به دردم نخورد. ماکان هر کاری کرد نتونست دیوارو سوراخ کنه. ترسیدیم بسوزه ولش کردیم. می پرسید دریله مال کیه؟ عیبی نداره بهش فشار بیاد. گفتمش چرا. ولش کن. می بینی چطور لباسام رو تخت پخشن.)) رفتم سمت کمد. درهایش را باز کردم و درونش را نگاه کردم. میله ای کفش افتاده بود. پرسیدم: ((مته دارین؟)) نزدیک تر آمد و دست انداخت بالای کمد بچه و آنجا را گشت. اسباب بازی ها را با پایش این وَر و آن وَر کرد. گفت: ((همینجاها بود.)) رفت بیرون. دختر بچه آرام پشت سرش راه افتاد. یک آن چشمم به ساعدش افتاد. جستم و دم در رسیدم بهش. پرسیدم: ((آوین دستت چی شده؟)) بد اخلاق گفت: ((مامانم با کارد کرده تو دستم.)) وسط سالن برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. گفت: ((نه مامان، نکردم تو دستت. حواسم نبوده کارده گرفته به دستت.)) رفت داخل آشپزخانه. با گام های بلند طول سالن را پیمودم و وارد آشپزخانه شدم. گفتم: ((چرا با کارد کردی تو دست بچه؟!)) در حالی که سرش را انداخته بود پایین و سعی می کرد خودش را با وسایل آشپزخانه مشغول کند گفت: ((شانس آوردم که نکشتمش. اولش می خواستم بکنم تو شکمش. جوری با کارده کشیدم رو دستش که گفتم قطع شد. خون فواره زد بیرون.)) چانه اش را گرفتم و بلند کردم. به چشم هایش نگاه کردم. پُف کرده و قرمز بودند. پرسیدم: ((واقعن چت شده؟)) گفت: ((دکتر میگه عصبیه. صاحبخونه هه یه مقداری از پولمو پس نداده. تو بنگاه بغل دستیت باهاشون دعوام شد.)) پرسیدم: ((کی؟ چرا صدای من نزدی؟!)) گفت: ((روز جمعه بود. تو نبود. تازه اگرم بودی رسول همرام بود. میگه سنگ تواتو شکوندین. سیصد و پنجاه هزار تومن ته گذاشته باسه اون. تو مگه خودت سنگ تواتو ندیدی؟! کجاش شکسته بود؟!)) گفتم: ((یه ذره کنارش اما کل سنگش بخوای عوض کنی صد تومنم نیست.)) گفت: ((کثافت رسول انگار نه انگار. بهش میگم مگه تو شوهرم نیستی! مگه تو نباید پشت من باشی! همینجور وایساده بود هیچی نمی گفت. بعدم که بهش میگم سرم داد میزنه. میگه می خواستی خونه ی مامانم اینا بمونی. پول خودش نیست که دلش بسوزه که. پول منه. آخه نمی دونم کدوم زنی میاد طلاهاشو میفروشه خونه رهن می کنه؟! اگه طلاهامو نگه داشته بودم تا الان چند برابر شده بود.)) گفتم: ((واقعن که انتخاب چنین شوهری از تو بعید بود. اونم دختر به این زرنگی. من اخلاق تو رو میشناسم. تو باید با یکی مث بهرام ازدواج می کردی که وضعش توپ باشه.)) گفت: ((شب برگشت فسا. تنهایی اینجا حالم بد شد. بهرام تو جونم رسید بردم دکتر. احسانم رفته بود برام تاکسی تلفنی گرفته بود.)) پرسیدم: ((بهرام رسوندت دکتر؟! جای خونتم دوباره یاد گرفت نه؟!)) گفت: ((نه. نداشتم بفهمه. رفتم سر خیابون اونجا سوالم کرد.)) پرسیدم: ((چرا به من زنگ نزدی؟)) گفت: ((تو! اولن که شبا همیشه خاموشی، تازشم هر وقت هر کاری برا من خواستی بکنی اولش میگی یه دست باهام بیا بعد.)) کنارم زد و

رفت بیرون. پشت سرش رفتم. دختر بچه کنار سفره نشسته بود و دو دستش را گذاشته بود روی زانوهایش. سرش را انداخته بود پایین و زل زده بود وسط سفره. بالای سرش ایستاد. گفت: ((انقدر دیوونم کردی، حالا چرا نمی خوری؟!)) دختر بچه همان طور که سرش پایین بود گفت: ((باسم لقمه نمی گیری؟!)) جوابش را نداد. برگشت داخل آشپزخانه. گفتم: ((می خوای من برات لقمه بگیرم؟)) دختر بچه جوابم را نداد. همانطور سُم البکم نشست. برگشتم داخل آشپزخانه. همینجور الکی داشت با وسایل آنجا ور می رفت. پرسیدم: ((خداییش یه چیزی ازت بپرسم راستشو میگی؟)) بدون آنکه نگاهم کند گفت: ((پرس.)) گفتم: ((چی شد که با رسول ازدواج کردی؟)) آه کشید. آهی بلند. ادامه دادم: ((آخه اون هیچیش به تو نمی خوره. نه مثل بهرام پولداره، نه... همچین خوشگلم نیست.)) گفت: ((اولش قرار بود با بابک ازدواج کنم. بابک دکتر بود. الانم آمریکاست. اگه باهش ازدواج کرده بودم الان اونجا بودم.)) ساکت شد. تا آن لحظه اسم بابک را از دهانش نشنیده بودم. چند ثانیه که طول کشید گفتم: ((خُب. چی شد که بابکو ول کردی و با رسول ازدواج کردی؟!)) همانطور که سرش پایین بود و داشت با وسایل آشپزخانه بازی بازی می کرد ادامه داد: ((باور کن همینجور الکی. از رو لجو لجبازی. می خواستم بهش ثابت کنم کس دیگه ای رو هم می تونم جور کنم. آخه هیشکی باورش نمی شد من بتونم بابکو ول کنم. حتا خونواده ی خودم. خودشم باورش نمی شد. بیچاره، رسول رفت همه ی هدیه هاشو ریخت جلوش. چند سال با بابک بودم. آخریاش خودشو یه جورایی گرفته بود. با رسول فقط چهار ماه بودم. یهویی نفهمیدم چی شد رفتم شدم زنش.)) ساکت شد. جوری زُل زده بود و چایی ساز قهوه ای سوخته را نگاه می کرد که دیگر نتوانستم ادامه دهم. از آشپزخانه آمدم بیرون. چشمم افتاد به دریلیم. روی مبل کنار در آشپزخانه بود. برداشتمش. یک آن به نظرم آمد که رنگ سبز سوخته اش از همیشه تیره تر است. پرسیدم: ((مته نداستی نه؟!)) گفت: ((نه. یعنی نمی دونم کجا گذاشتمش. تو دریلتو ببر، یه کاریش می کنم.)) گفتم: ((مطمئینی لازمش نداری؟)) گفت: ((نه بیرش.)) دریل به دست برگشتم سمت مخالف. دختر بچه زُل زده بود بهم. گفت: ((مال دایی ماکانه.)) گفتم: ((دایی ماکان دیگه کیه! مال منه.)) دختر بچه بلند شد. گفت: ((مال دایی ماکانه.)) آمد دم در آشپزخانه و ایستاد. گفت: ((مال خودشه آوین.)) دختر بچه جیغ زد: ((مال دایی ماکانه.)) راه افتادم سمت در. دختر بچه زد زیر گریه. بلند وق وق می کرد. سر جابیم میخکوب شدم. آمد و دریل را از دستم گرفت و دوباره گذاشت روی مبل. گفت: ((خُب نمی بردش. بعد میریم می دیم دایی ماکان.)) دختر بچه ساکت شد. دستش را گرفت و نشاند پای سفره. با دست دیگرش به من اشاره کرد که بروم سمت در. دختر بچه همچنان اخم کرده نگاهم می کرد. دم در ایستادم. آمد سمتم. گوشم را گرفت و آورد دم دهانش. خیلی آرام گفت: ((دم در وایسا الان بهت می دمیش.)) برگشت سمت دخترش. روی یک زانو نشست کنارش. قوری را برداشت و داخل استکان کنار بچه چای ریخت. گفت: ((بخور دیگه آوین چکار می کنی؟!)) دختر بچه دوباره سرش را انداخت پایین. خیلی آرام گفت: ((برام لقمه نمی گیری؟)) داد زد: ((آوین بخور اعصابمو دوباره داری میریزی به هما.)) دختر بچه زد زیر گریه. دوباره

خیلی بلند وق وق می کرد. فریاد زد: ((آوین کارده اینجاستا، می زخم می کشمتا. هیچ کسم نیست تو جونت برسه.)) به کارد دسته تیره ای که کنار قوطی پنیر بود اشاره کرد. دختر بچه ساکت شد. آرام در حالی که سرش پایین بود لقمه نانی برداشت و بی آنکه رویش پنیر بگذارد به دهان برد. بلند شد. دریل را یواشکی برداشت و در حالی که پشت تنش قایم می کرد آورد سمتم. گامی به عقب برداشتم. دیواری که از کنار در امتداد می یافت دختر بچه را از دیدم پنهان کرد. آمد و دریل را داد دستم. گفتم: ((یه خورده به اعصاب مسلط باش. چرا اینجوری شدی؟!)) گفت: ((نمی دونم! شایدم واقعن حاملم.)) تازه یادم به کیفم افتاد. دریل را گذاشتم گوشه ی جا کفشی ام دی اف. رفتم و کیفم را برداشتم. برگشتم دم در و درش را باز کردم. تست را گرفتم سمتش و گفتم: ((تست بیبی.)) تست را گرفت و گفت: ((تو خیلی بی ملاحظه ای. اصلن دقت نمی کنی.)) ناگاه در آغوشش کشیدم و گوشه ی گردنش را بوسیدم. گفتم: ((ببخشید.)) سرش را انداخت پایین و جوابم را نداد. در را باز کردم و رفتم بیرون. وقتی دوباره پاهایم روی پله های سنگی قرار گرفتند، نگاهم به تک پوش سیاهم افتاد. بویش کردم. عطر بدنش روی آن بود.

داستان پنجم

واحد روبرو

در مجتمع، همه راجع به آن خانه صحبت می کردند. خانه که نبود، قفسی چهل متری، تنگ و تاریک، تنها با یک پنجره. از آن واحدها که معمولن تازه عروس و دامادها می گرفتند تا اول زندگی توان پرداخت اجاره اش را داشته باشند. اما اوضاع واحد روبرویی مان عادی نبود. نیمه شب ها و سر ظهرها، همان وقت که مثلن قرار بود استراحتی بکنیم، آژش صدای داد و فریاد می آمد و دعوا. شاید بقیه مواقع هم می آمد اما من فقط آن وقت ها خانه بودم و آن صداها را می شنیدم. گاهی چنان نیمه شب درشان به هم می خورد که تا صبح خواب از چشمانت می رفت. یک روز همین که به خانه آمدم، همسایه ی سمت چپ زنگ زد. پیرمردی بود، استادیار دانشگاه. می گفت که آیا می توانی نیمه شب از سر و صدای این ها بخوابی؟ اصرار داشت که به نگهبانی برویم و شکایت کنیم. خیلی دوست نداشتم وارد این ماجراها شوم. بهانه آوردم و جوری دگش کردم. فردا ظهرش که به خانه می رفتم، زن جوانی را دیدم که آرام و خرامان از پله ها بالا می رفت. چشمان درشت و سرمه کشیده ای داشت. رفت و درست وارد همان واحد شد. این اولین بار بود که یک نفر از همسایه های معروفم را می دیدم. روزی دیگر که بالا می رفتم، از همان راه پله ی کثیف و رنگ و رو رفته، یک آن چیزی را دیدم که اصلن انتظارش را نداشتم. سگی سفید و پشمالو، از همان نژادی که موهای بلند

دارند و چشم هایشان درست معلوم نیست. پوزه اش را به زمین می مالید و بو کشان جلو می آمد. فریاد کشیدم. سگ هاج و واج نگاهم می کرد. مردی از بالا صدایش می زد و می گفت که رکس، صبر کن. دوباره به سمتم آمد و دوباره من سرش داد زدم. سریع از جلویم رد شد و فرار کرد. مرد جوان مو بلند، پشت سرش داد کشید که آقا چه خبر است؟ این هنوز بچه است، می ترسد. آن روز نزدیک بود که با آن مرد گلاویز شوم. بهش گفتم که سگ مال باغ است نه مجتمع. بعدن فهمیدم که آن جوان موبلند، با چشم های ریز سیاه هم مال همان واحد است. روزی که باران می بارید و شر شر روی پنجره صدا می کرد، دادهای بلندتر از رعد و برقش را شنیدم که از محوطه می آمد. داد می زد که دیوانه عاشقتم. هر چه سرم را کش دادم و وسط باران از پنجره به بیرون نگاه کردم، نتوانستم ببینمش. فقط صدایش را می شنیدم. نیمه شب ها صدایشان می آمد. سر ظهرها همین طور. صدای پای شخصی را می شنیدم که آرام و پاورچین از جلوی در واحد عبور می کرد و ناگاه شروع به دویدن می کرد. شخصی دیگر از پی اش می دوید و سریع می گرفتش. بعد صدایشان بلند می شد و صاحب صداها مشخص. همان زن و مرد بودند. اوایل زن راحت راضی می شد و باز می گشت اما کم کم تنها با داد و فریاد بود که چنین می شد. اواخر صدای کتک زدن هم می آمد. زن داد می زد که نمی آیم، تو که شوهرم نیستی. و مرد داد می زد که شوهرت نیستی؟ پس شوهرت کیست؟! این من بودم که تو را از خیابان جمع کردم. وقتی سر و کله ی نگهبان ها و مسئولین مجتمع پیدا می شد، زن ادعا داشت که واحد مال اوست و مرد هم همان ادعا. اوایل مسئولین یک جوری آشتی شان می دادند اما بعدها آن ها هم خسته یشان شد. صدای در بود که به هم می خورد. صدای داد بود که می آمد. اعصاب همسایه ها خورد شده بود. همه راجع به آن ها صحبت می کردند. وقتی به خانه می رفتم، اول سراغ آن واحد می رفتم و آرام سرکی می کشیدم. گاهی صدای پارس سگ بلند می شد. گاهی وقتی داد و فریاد می کردند هم صدایش می آمد. مرد سرش داد می زد که رکس بیا اینجا. رکس ساکت شو. سگ همچنان پارس می کرد. زن داد می زد. یک بار از پنجره یکی از مسئولین را دیدم که مرد را هل می داد و به سمت ورودی می برد. به سمت در میله ای دولنگه که به صورت خودکار باز می شد. با خودم گفتم که خدا را شکر، انگار از شرش راحت شدیم. و فردایش دوباره دیدمش که از کنارم رد شد، در حالی که سگ زیر بغلش بود. دوان دوان و با عجله. شبی دیگر دیدمش که از دویست و شش صندوق داری پیاده شد. دویست و ششی با رنگ سفید براق. نور ماشینم مستقیم تابید بر صورتش. رنگ رخساره اش نشان می داد از سر ضمیر. مشخص بود که معتاد است. آن هم از نوع بدش. زن چنین نبود. شاید هم نمی گذاشت که وضعیت خیلی خراب شود. یک بار که بیرون می رفتم و مشغول قفل کردن درم بودم، دیدمش که سمت راستم، مقابل واحدشان ایستاده. به من نگاه می کرد. خونسرد و مهربان. فرق موهایش را باز کرده بود و از زیر روسری سیاه ریخته بود دو طرف گردی صورتش. راه پله باریک بود. کنار کشیدم و تعارف کردم که بفرمایید. گفت که اشکالی ندارد. صبر کرد تا با وسواس درم را قفل کنم و بعد آرام و با فاصله از پشت سرم آمد. بعد هم هر کدام رفتیم

به یک سو. ظهر که به خانه برگشتم دوباره دیدمش. اینبار موهایش را فر زده بود. رنگ مانتوآش عوض شده بود. تا مرا دید سریع رفت آن طرف راهرو و تن صدایش را پایین آورد. داشت با موبایلش صحبت می کرد. می گفت که امیر این پسر دوباره آمده است، دارد تمام وسایلم را جمع می کند. از واحدشان صدای تَرَق و توروق می آمد. داخل رفتم، در را بستم و همانجا ایستادم. صدای پا آمد. صدای مرد آمد. گفت که باز هم با آن پسر بودی؟ و زن گفت که به تو چه مربوط می شود، تو که شوهرم نیستی. مرد گفت که شوهرت نیستم، حالیت می کنم. و بعد صدای داد زدن هاشان آمد. زن می گفت که پسر ی پررو. و مرد می گفت که دختره ی فلان. صدای پاهایشان کمی دور شد. زن می گفت که بی شرف نکن. مرد گویی او را می کشید و همراه خود می برد. سر و صدای همسایه های دیگر آمد. سر و صدای مسئولین مجتمع آمد. از در دور شدم و به آخرین اتاق رفتم. در اتاق را بستم. بعد از ظهر که پایین می رفتم، زن را دم در بلوک دیدم. دو لنگه ی سبز رنگ روی هم افتاده بودند و پایین تنه اش را از دید مخفی می کردند. دویست و شش سفید رنگی متوقف شد. مرد در سمت شاگرد را باز کرد و فریاد زد که سوار شو. زن با دو دست کیف سیاه رنگش را گرفته بود. گفت که همراهت نمی آیم. تو که شوهرم نیستی. مرد بلندتر داد کشید که می گویم سوار شو. و بعد پیاده شد و هجوم آورد سمتش. گرفتش زیر مشتش و لگد. زن را نمی دیدم. نمی دانم افتاده بود یا خودش نشسته بود تا کمتر صدمه ببیند. در حائل ما سه تن بود. ایستادم و نگاه کردم. نگاه کردم و نگاه کردم و از جایم تکان نخوردم. نگاه کردم و نگاه کردم تا زن توانست خود را برهاند و بدود وسط محوطه. مرد از پی آش دوید. من آرام و قدم به قدم خارج شدم. مرد وسط محوطه داشت زن را می زد. زن افتاده بود. مرد با لگد می کوفت به پهلویش. زن های چادر پوش، روی نیمکت ها نشسته بودند. به سمت مرد رفتم و گفتم که آقا نَزَنش، گناه دارد. مرد به سمتم برگشت. گفت که دخالت نکن. هر دو دستش مشت بود. یک گام عقب رفتم. زن فرار کرد. رفت و پشت زن های چادری مخفی شد. مرد دوید سمتش. یکی از زن های چادری جیغ کشید. یکیشان فرار کرد و رفت داخل. زَن چاقی حائل آن دو شد. مرد پرید روی نیمکت کنارش. این وَر و آن وَر می رفت و منتظر موقعیت بود. زن چادری این وَر و آن وَر می رفت و نمی گذاشت. مرد، فرزند آن طرف زن چادری. زن گریخت. مرد از پی آش رفت. زن زمین خورد. مرد موهایش را گرفت و کشیدش سمت پژوی دویست و شش. زن مقاومت کرد. مرد محکم زمینش زد. کمرش روی آسفالت کف محوطه صدا کرد. زن چاق چادری حائلشان شد. من نگاه می کردم. دو مرد از طبقات بالا، زیرپیراهنی پوشیده نگاه می کردند. دست های برهنه ی پر مویشان را گذاشته بودند روی حفاظ پنجره و پوزخند می زدند. زن چادری دستش را جلوی مرد گرفته بود و آژش می خواست که آبی بخورد و آرام باشد. رو به دیگران می گفت که کاری کنند. زن بلند شد و دوید. موبایل به دست می دوید و شماره می گرفت. رفت و پشت یکی از ماشین های تازه آمده پنهان شد. خانواده ای از پیکان کِرم رنگ پیاده شدند. مرد رو به زن فریاد کشید که به صد و ده زنگ می زنی احمق. صد و ده به گاهت می دهد. زن گفت که اگر مردی بایست. مرد داد زنان وارد ماشینش

شد و فحش کشان به گاز خارج شد. پشت سرش من هم سوار ماشینم شدم و خارج شدم. شب که باز می گشتم، رفتم سمت نگهبانی. آقای رحیمی، رئیس هیأت مدیره نشسته بود و با نگهبان ها خوش و بش می کرد. نزدیک رفتم و سلام و علیک کردم. گرم دستم را فشرد. گفتم که در واحد روبرویی مان چه خبر است؟ آیا این ها واقعن زن و شوهر هستند؟ بعد از ظهر داشتند همدیگر را می کشتند. آدم نمی داند دخالت کند یا نه. اگر زن و شوهر باشند که نمی شود. آقای رحیمی گفت که خیر، آن زن خراب است و آن مرد هم شوهرش نیست. هر دو معتادند. می کشند و آن وقت می افتند روی هم. اما شما در هر حال دخالت نکن. آنجا رهن و اجاره است. با صاحبش تماس گرفته ایم و گفته که بیست روز بیشتر زمان ندارند و باید تخلیه کنند. تازه ما دنبالش هستیم که زودتر تخلیه کنند. آپارتمان را زن اجاره کرده است. سپرده ام که از این به بعد مرد را راه ندهند. مگر از روی نرده ها بپرد. پرسیدم که اگر واقعن بپرد و خواست زن را بکشد، چه باید کرد؟ گفت که در هر حال شما دخالت نکن. بگذار همدیگر را بکشند. این افراد انگل اجتماعند. هر چه کمتر باشند، جامعه امن تر است. بهش گفتم که خداییش این چه طرز فکر است! حتا صدام و هیتلر هم خدا دارند. شب صدایشان آمد. بعدش هم صدای شکستن شیشه. صدای پایی به دو و دوان دوان دور شد. صبح، خرده های شیشه این طرف و آن طرف ریخته بود. پرده ای پارچه ای درون واحد را از دید پنهان می کرد. پرده آرام با نوازش نسیم تکان می خورد. ظهر تازه به خانه آمده بودم که صدایشان آمد. صدای مأموران کلانتری. از پشت در بیسیم می زدند. یکیشان با کلید به شیشه می کوفت. می گفت که خانم صمیعی در را باز کن. همسایه هایت شکایتت را کرده اند. گوش به زنگ پشت در ایستادم. صدای آقای رحیمی می آمد. می گفت که داخل است و در را باز نمی کند. مأموری که صدایش می آمد و انگار از دیگران ارشدتر بود محکم تر به در کوفت. صدای زن آمد. از راه پله. گویی اصلن داخل واحد نبود. می گفت که مرد کلیدش را برداشته و کلید ندارد. صدای موبایلی که روی بلندگو بود می آمد. مرد از آن طرف خط گفت که شما کیستید؟ مأمور کلانتری از پشت درم گفت که سهرابی هستم، افسر کلانتری. شما کجا هستید؟ مرد گفت که بیمارستان نمازی هستم. افسر گفت که تا چند دقیقه پیش اینجا بودی و حالا آنجایی! درست می کنم. صداها از پشت در دور شدند. آرام در را باز کردم و سرک کشیدم. بعد از ظهر که بیرون می رفتم، از آقای رحیمی پرسیدم که چه خبر بود؟ آقای رحیمی گفت که مرد را گرفته اند اما آزادش کرده اند. متعجب گفتم که با وجود این همه شاهد چطور به این زودی آزادش کردند؟! آقای رحیمی دستش را جلو آورد و سه انگشت سبابه و اشاره و شستش را چند بار به هم مالید. شب که به خانه رفتم، برای اولین بار درون آن واحد را دیدم. زن نشسته بود و داشت وسایلش را جمع می کرد. چند بار با آستین گوشه ی چشمش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید. مات نگاهش می کردم اما او انگار اصلن مرا نمی دید. شب صدای پایی از پشت درم آمد. دیگر حتا صدای پایش را می شناختم. دیگر حتا صدای آن در را می شناختم. زن چند ثانیه قدم می زد و دوباره به درون قفسش بازمی گشت. انگار که نمی دانست چطور باید با تنهایی و بی کسی خود کنار بیاید.

داستان ششم

در جاده ی زندگی

تا سوار شد گفتم: وای خدایا! چقدر خوشگل شده ای؟

خندید و گفت: راست می گویی! دوستم داری؟

موهایش را رنگ کرده بود و انداخته بود دور صورت. واقعاً اول نشناختمش. یک روز کاملاً دانشجویی بود و محجب روزی دیگر جور دیگر. خیلی کم با پوتین دیده بودمش. آن روز پوتین هایش سیاه بود. گفت: حالا کف خیابان!

راست می گفت. حرکت کردم. نزدیک بود ترافیک راه بیندازم. گفتم: حالا چی بخوریم؟ همان آش و نان سنگک؟

گفت: فرقی نمی کند. همان را بگیر.

تا عینک آفتابی اش را برداشت، دیدم که جور دیگری شده. یکجوری که همیشه نبود. گفتم: چی شده؟

گفت: چیزی نشده عزیزم.

گفتم: یعنی بعد از این همه مدت من تو را نمی شناسم؟ نمی دانم که تو کی ناراحتی و کی خوشحال! چرا یکچیزی شده. بگو چی شده.

سرش را انداخت پایین. گفت: چیزی نیست.

نگاهش کردم. او نگاهش را از من دزدید. گفت: تو درست می گویی محسن. درست می گویی که زندگی خیلی سخت است. درست می گویی که زندگی یه واقعی رؤیا نیست.

ساکت شد. خسته سرش را تکیه داد به شیشه ی ماشین. چند لحظه چشم های آبی یه درشتش را بست و بعد دوباره آن ها را گشود. گفت: یادت باشد که امروز کمی زودتر برویم. باید بروم عکس رادیولوژی یه پدرم را از آزمایشگاه بگیرم. مدتیست که پاهایش مشکل دارد.

تن صدایش پایین تر از همیشه بود. لحن صدا شادابی یه همیشه را نداشت. انگار که کسی به زور سخن بگوید. گفتم: خُب دیگر پیر شده است. آدم پیر هزار جور مرض می آید توی جانش.

ایستادم. هر دو نگاهی به مغازه ی نان سنگکی انداختیم. گفت: خیلی شلوغ است.

گفتم: نگران نباش زود برمی گردم.

تا من آش و نان بگیرم و برگردم او سرش را تکیه داده بود به شیشه. انگار که با چشم های باز چرت می زد.
گفتم: دیشب خوابیده ای؟

گفت: نه. خوابم نمی برد. مدتیست که هر شب قرص می خورم. قرص کلونازپام.

حرکت کردم. دور فلکه را دور زدم و برگشتم. گفت: می خواستم دیروز بیایم. هر چه بهت زنگ زدم موبایلت در دسترس نبود.

گفتم: به خدا ببخشید. بهت که اس ام اس دادم. تا آخر شب توی کلانتری بودم.

گفت: باز سر ساختمان دعوات شده بود. پس این ساختمان تو کی تمام می شود؟!

آه بلندی کشیدم. گفتم: نمی دانم. امیدوارم که تمام بشود.

گفت: سیگار هم باید بگیریم.

گفتم: بله. خوب شد که یادم انداختی.

کنار دکه ی سر فلکه ی اصلی ایستادم. گفت: یک روزنامه خبر هم برای من بگیر.

گفتم: باشد.

وقتی برگشتم پرسیدم: روزنامه خبر برای چه می خواهی؟

گفت: نمی دانم. مادرم می خواهد.

دوباره حرکت کردم. ضبط ماشین را روشن کرد و سرش را تکیه داد به شیشه. باز با چشم های باز داشت چرت می زد. وقتی پیاده می شد هم داشت چرت می زد. یکجوری پلاستیک آش را گرفته بود که با خودم گفتم الان است که همه اش یله شود. گفتم: این را بده به من. الان است که همه اش را بریزی.

گفت: محسن من خیلی گیجم. اگر می شود تو باقی یه چیزها را بیاور داخل.

درها را قفل کردیم و رفتیم تو. ظرف های دیروز هنوز نشسته بود. ظرف ها را ریختم داخل سینک که بشویم. گفت: تو برو حمام. من خودم می شورم.

گفتم: واقعا!

گفت: واقعاً. تو زودتر برو حمام و بیا.

وقتی برگشتم همه ی کارها را کرده بود. تک و تو می خورد و گیج می رفت اما همه ی کارها را کرده بود. سفره انداخته بود. چایی درست کرده بود. قلیان بار گذاشته بود. نشستم کنارش. همیشه اول می بوسیدمش بعد غذا می خوردم. او هم به این کار عادت کرده بود. اینکه آدای زن و شوهرها را در بیاوریم. گفتم: بگو که چی شده.

گفت: چیزی نشده عزیزم.

گفتم: بگو دیگر. داری سرم را درد می آوری.

گفت: دیروز به پدرم گفته ام بابا، من هیچی لباس ندارم. لباس بیرون ندارم. لباس زیر ندارم. یک کمی پول بده بروم لباس بخرم. گفته است باشد. گفته ام، خُب بده. گفته پروانه، یک بیست تومن به این بده.

نان را زد داخل آش و گذاشت داخل دهانش. گفت: مادرم می گوید بگرد و یک کاری پیدا کن. می گوید دستت توی جیب خودت باشد که مدام نخواهی جلوی پدرت سر خم کنی. می گوید تو دیگر بزرگ شده ای. برای همین روزنامه خریده ام.

دست کرد و فلاسک چایی را برداشت. برای هر دومان ریخت. گفت: بیست تومن! این پول کرایه ی من هم نمی شود.

گفتم: تو پدرت را درک نمی کنی. من درکش می کنم. آخر تو خودت فکر کن. با برجی یک میلیون حقوق بازنشستگی و چند سر عائله بدبخت چه باید بکند؟!

لقمه ای خوردم و ادامه دادم: پریروز موبایلم را نو کرده ام. بهت که گفتم، می خواهم تصویر دوربین های سر ساختمان را از طریق اینترنت بدهم روی گوشی. گوشی یه قبلی اینترنت نداشت. همین یک موبایل شده است هشتصد هزار تومن. به راحتی با چند قلم جنس دیگر یک میلیون. حال حساب پدرت را بکن. بیچاره چه بکند؟

پاسخی نداد. ولو شد به رخت خواب های تا شده ی پشت سرش. پاکت سیگار را باز کرد و یکی گیراند. کام های سنگین می گرفت. ذهنش جای دیگری بود. فکر می کرد و کام می گرفت. رفتم و از روی گاز ذغال ها را برداشتم. زیاد گذاشته بود. فقط چند تاش را برداشتم. آتشدان قلیان را گذاشته بود روی اُپن کنار گاز. ذغال ها را گذاشتم روی آن و برگشتم به سالن. گفت: پروانه گفته یک بار ما را هم ببر باغ محسن. روز تعطیل. گفته ام نه. چون می دانم اگر ما بیاییم حداقل شصت هفتاد تومان خرجت است. گفته ام محسن

همین حالاش هم هفته ای صد تومان به من می دهد. محسن دستش توی خرج است. دارد ساختمان می سازد.

سیگار را رها کرد داخل لیوان یک بار مصرف تا نیمه آب و لوله ی قلیان را برداشت. کام گرفت. باز هم کام سنگین. دراز کشیدم کنارش. چند کام که گرفت، لوله ی قلیان را گرفت سمتم. لوله را به دهان بردم. گفت: باید بگردم و یک کاری پیدا کنم. خسته شده ام از این زندگی.

دوباره سیگار گیراند. گفتم: اگر یک وقت گرفتنمان جا نزن. نترس. اگر نترسی هیچ کاری نمی توانند بکنند. من دشمن زیاد دارم. ممکن است توی پیکمان باشند.

گفت: نمی ترسم. فوقش این است که می گویم زنگ بزنیید به مادرم. مادر و خواهرهایم می دانند. فقط باباست که نمی داند.

گفتم: برادرت هم نمی داند.

گفت: آری. او هم نمی داند.

دوباره کام گرفت. کام سنگین. گفت: می دانی چرا من تازگی ها صبح ها می آیم. دانشگاهم تمام شده. تا ترم جدید مجبورم صبح ها بیایم. ظهرها نمی شود.

گفتم: صبح ها من از همه ی کار و زندگی ام باز می شوم. تو که گفتی همه می دانند!

گفت: نه در این حد. می دانند که من با توام اما نمی دانند که اینجوری می آیم پیشت.

دوباره چسبید به سیگار. از چهره اش می خواندم که توی فکر است. فکری سنگین؛ با کام هایی سنگین. گفت: واقعاً خدا را شکر می کنم که تو را دارم. اگر تو نبودی من چه می کردم؟!

دستش را گرفتم: گفتم واقعاً انقدر به من وابسته شده ای؟

نگاهم کرد. نگاهی سنگین. چشم در چشم. گفت: یعنی خودت نمی دانی!

رو برگرداند و ساکت شد. ته سیگار را انداخت داخل لیوان یک بار مصرف و لوله ی قلیان را از دستم ربود. چند ثانیه گذشت. گفت: به مادرم گفته ام که به محسن گفته ام من اصلاً مهریه نمی خواهم. فقط می خواهم بروم سر خانه زندگییم.

گفتم: آپارتمان مرا که می دانی، قله ی کوه است.

گفت: یک سقف باشد بالای سرمان، همان کافیست.

گفتم: باید صبر کنی تا ساختمان من تمام بشود. ببینم چقدر پول برایم می ماند.

سر تکان داد. باز مدتی ساکت شد. گفت: من عروسی ام نمی خواهم. فقط برویم و لباس عروس و کت و شلوار بپوشیم و باهاش عکس بگیریم. آویزان کنیم بالای تختمان.

باز چند ثانیه ساکت شد. دستش را گذاشت روی قسمت برهنه ی شکمش که از زیر لباس بیرون زده بود. گفت: این را هم می خواهم.

متوجه منظورش نشدم. او از نگاهم خواند که متوجه منظورش نشده ام. گفت: منظورم بچه است. دختر.

دستم را گذاشتم روی دستش. آن دستش که روی شکمش بود. گفتم: من هم دختر بیشتر دوست دارم. اما... پسر بهتر است. پسر می تواند برود و از حق آدم دفاع کند. من قبلن ها این چیزها را نمی فهمیدم. من هم دختر بیشتر دوست دارم. اما دختر مال مردم است. این پسر است که در این دوره زمانه که همه گرگ شده اند می تواند از حق آدم دفاع کند.

گفت: محسن. صد و پنجاه تومن به من می دهی؟ می دانم که دستت توی خرج است اما می خواهم بروم جم منزل دختر عمویم. یک آب و هوایی عوض کنم.

رفتم توی فکر. گفتم: می دهم.

لب هایش را گذاشت روی لب هایم. محکم می فشرد و مدتی طولانی نگه داشت.

وقتی سوار ماشین می شدیم، هنوز گیج می رفت. گفتم: ترو خدا دیگر از این قرص لعنتی نخور.

گفت: چکار کنم. شب ها واقعاً خوابم نمی برد. دیشب سه تا خورده ام.

گفتم: سه تا!!!

زنگ موبایلش به صدا درآمد. همانطور که کنار دستم روی صندلی یه کمک می نشست جواب داد. گفت: به خدا عکسی برایم نیامده.

_ حالا امشب می روم و دوباره و چک می کنم.

_ آره. دوباره برایم بفرست.

— من تازگی ها هر شب قرص می خورم. حال و حوصله ی این حرف ها را ندارم.

قطع کرد. گفتم: این کی بود؟

گفت: یکی از بچه های دانشگاه.

گفتم: یکی از پسرهای دانشگاه! با تو چکار دارد؟!

گفت: می گوید که عکسی را برایت فرستاده ام. هر چه چک می کنم عکسی نمی بینم. کنجکاوم ببینم که چه عکسیست.

نگاهش کردم. نگاهش جوری سرد بود که واقعاً صلاح در این دیدم که دیگر ادامه ندهم.

باز صدای ضبط را بلند کرد. باز سرش را تکیه داد به شیشه. باز با چشم های باز داشت چرت می زد. گفتم: کجا بروم؟

گفت: خانه.

گفتم: دوست نداری برویم و یک بستنی بخوریم؟

متعجب نگاهم کرد. گفت: توی این سرما و بستنی!!

گفتم: بستنی توی سرما حال می دهد.

پاسخی نداد. گفتم: خُب برویم هات شکلیت بخوریم.

باز پاسخی نداد. چند ثانیه ساکت بود. گفت: من یکی را می خواهم که وقتی پیر شدم دستم را بگیرد. یکی که کنارم باشد. آدم که تا ابد جوان نیست.

گفتم: حالا از کجا می دانی که تو نباید دست مرا بگیری.

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و محکم فشرد. گفت: هر دو دست همدیگر را می گیریم.

چشم هایش را بست. دستش گرم و لطیف بود اما رانندگی در آن حالت سخت. نمی شد دنده عوض کرد. دستم را از درون دستش کشیدم. انگار که ما در جاده ی زندگی بودیم و در این دوره زمانه گرفتن دست یکی دیگر میان دست اندازها سخت بود. به سختی رها کرد. باز مدتی ساکت بود. هر بار که حرف می زد میانش چند دقیقه ای سکوت بود. سکوتی سرد و بی روح. حتا صدای بلند ضبط هم از سردی یه آن نمی کاست. گفت: دختر خاله ام حامله ست.

چشم هایش را باز کرد. خندید و گفت: دوقلوست.

گفتم: بیچاره. آنجایش پاره است.

خنده از روی لب هایش رفت. گفت: آری همینطور است که تو می گویی. خودش هم همین را می گوید. دوقلو خیلی خرج دارد. آن هم در این دوره زمانه.

گفتم: در این دوره زمانه خرج یک بچه کمر شکن است، چه برسد به دوتا. آن هم همزمان.

برای بار هزارم در آن روز سرش را تکیه داد به شیشه. برای بار هزارم در آن روز داشت با چشم های باز چرت می زد. ناگاه پرید بالا. بسان آدمی که بناگاه چیزی یادش بیاید گفت: یادت باشد که اول باید عکس رادیولوژی یه بابا را بگیریم.

گفتم: من که نمی دانم کدام آزمایشگاه است. کجا برویم؟

گفت: کمی آن طرف تر از مطب مریم این ها.

گفتم: تو هم با این مریم خودت را کشتی. لابد پدرت را هم برده ای مطبی که مریم منشی اش است.

گفت: به خدا دکتر خوبیست. پزشک خانواده ی ما همان است دیگر.

دنده عوض کردم. انداختم در مسیر دیگری. بسان جاده ی زندگی که مسیرهایش پی در پی عوض می شد. گفت: من پول های تو را جمع می کنم برای دانشگاه. دیگر چیزی تهش نمی ماند. بعد وقتی به پدرم می گویم...

پریدم وسط حرفش و گفتم: گفتم که کمی پدرت را درک کن.

ساکت شد. غمگین سرش را تکیه داد به شیشه. این بار سکوتش طولانی شد. طولانی یه طولانی. گفتم: حالا دلخور نشو. تعریف کن بگو ببینم جم چه خبر است؟

ناگاه خنده آمد روی لب هایش. گفت: خوب شد که یادم انداختی.

گوشی موبایلش را درآورد و شماره گرفت. موقع صحبت با آن سمت خط مدام می خندید. می گفت که یک چند روزی ما را تحمل کنید. می گفت که به مهسا گفته ام یک بلیط برایم بگیر. روی صندلی یه اول وی آی پی. می گفت که فردا پس فردا حرکت می کنم. خیلی خوشحال بود. مدام می خندید.

کم کم به مطب مریم نزدیک می شدیم. داخل خیابان فرعی که شدم گفتم: کجا بروم؟

جواب نداد. هنوز داشت با آن ور خط حرف می زد. آرام تر رانندگی کردم. دوباره پرسیدم: گفتم کجا بروم؟ کف دستش را گذاشت روی گوشی جوری که آن طرف صدایمان را نشنود و گفت: برو جلوتر تا بهت بگویم. باز مشغول صحبت شد اما زود خداحافظی و قطع کرد. همانطور که با دستش اشاره می کرد گفت: برو داخل آن کوچه.

کمی جلوتر گفت: همینجاست. همینجا بایست.

پیاده شد. گفت: دعا کن که عکس آماده باشد.

خندید و ادامه داد. اگر نبود، یک سوت می زنم، تو بیا و پدرشان را در بیاور.

خندیدم و گفتم: باشد.

زود رفت.

زود برگشت.

من توی این مدت داشتم تابلوهای آبی و سفید بالای سر در آزمایشگاه را می خواندم. توی دستش پاکت بزرگی بود. گفت: زودباش برو.

باز با دست اشاره می کرد و آدرس می داد. از کوچه فرعی ها دوباره برگشتیم سمت مطب مریم. مطبی که صمیمی ترین دوستش منشی یه آن جا بود. گفت: همینجا بایست. من خودم با مریم می روم.

گفتم: من خودم می رسانمت.

گفت: عزیزم، خیلی معطل می شوی. مریم خودش ماشین دارد. من با مریم می روم. بهت گفته ام که. خانه یشان یک کوچه آن طرف تر از ماست.

گفتم: من طلبه هستم که خودم ببرمت.

گفت: نه عزیزم. تو برو.

دست بردم سمت کیف جیبی ام. با نگاه هراسانش حرکاتم را تعقیب می کرد. تمام محتویات کیف را خالی کردم. شروع کردم به شمردن. هر اسکناس را که می شمردم، چهره اش بیشتر در هم می رفت. حدود هشتاد هزار تومان شد. پول ها را بهش دادم. لرزان گرفت. گفتم: کمی صبر کن.

رفتم و از صندوق عقب کیف سامسونیتم را آوردم. همیشه قبل از آمدنش کیف سامسونیت را می گذاشتم عقب تا جلوی چشمش نباشد. می دانستم که همه ی دار و ندارم را خالی می کند. می دانستم که نباید خیلی پول همراهم باشد. درون جیب های کیف سامسونیت را خالی کردم. باز با نگاه هراسانش حرکاتم را تعقیب می کرد. پول ها را دادم بهش. صد و سی و پنج هزار تومان شد. دلخور گفتم: محسن، تو قول دادی.

بار دیگر تمام کیف را گشتم. ده هزار تومان دیگر پیدا شد. بهش دادم. گفتم: به خدا دیگر ندارم.

پیاده شد. لب هایش را به حالت بوسه درآورد. گفت: بدون که من عاشقت هستم.

یکبار دیگر لب هایش را به حالت بوسه درآورد. خندید. پشت کرد بهم که برود. چند قدم دور شد. صدایش زدم. برگشت سمتم. کمی به سمت شیشه ای که سمتش بود خم شدم و گفتم: ما که نفهمیدیم این پسره کی بود که بهت زنگ زد. اگر یک وقت کسی اذیتت کرد به من بگو.

یکبار دیگر لب هایش را به حالت بوسه درآورد. گفت: باشد.

و او رفت.

برای همیشه رفت.

چند روز بعد خبر خودکشی اش را شنیدم.

داستان هفتم

داستان مریم

می خواهم برایتان داستان مریم را بنویسم. مریم، بیست و هفت ساله بود. خودش که مستقیم نگفت بیست و هفت سالش است؛ از روی سال تولد سعید این را فهمیدم. اولین بار که نشستیم، گفت که دو سال از سعید بزرگ تر است. سعید، دومین شخصیتی که اضافه می شود، متولد شصت و پنج بود و زمان وقوع داستان سال هزار و سیصد و نود. می گویم سعید دومین شخصیت بود، البته اگر راوی را محاسبه نکنیم. سعید و مریم از قبل یکدیگر را می شناختند اما من اولین بار بود که او را می دیدم. مَنا هم بود. سومین شخصیتی که اضافه می شود. همین که نگاه سعید از پشت شیشه دودی پژو دویست و شش به او افتاد، رو کرد به مریم در صندلی عقب و گفت: مانکن تر از این نبود؟ مریم گفت: همین خودش اگه بخواد، همه کاری برا

بهرام می کنه. اینجا پای چهارمین شخصیت که همان راویست به داستان باز می شود. دوست صمیمی و همکار سعید. در واقع سعید بود که پیش بهرام کار می کرد. به قول معروف، جانشان برای یکدیگر در می رفت. بهرام از سعید خواسته بود، دفعه ی بعد که قرار است با مریم بنشینند، حتمن او را هم همراه خود ببرد. سعید هم خواهش او را زمین نینداخته بود و از مریم خواسته بود، دوست دختری برای بهرام پیدا کند تا چهار نفری بنشینند و کلی بهشان خوش بگذرد. پیشنهاد مریم هم دوست صمیمی اش منا بود. چشم مریم که به منا افتاد، پیش دستی کرد و تذکر داد که چندان خوش اخلاق نیست. منا در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود. سعید رو کرد به بهرام و پرسید: نمی خوای برگردیم؟ مریم عینک آفتابی اش را برداشت و گفت: نه ترو خدا، زشته. سعید قانع شد و نزدیک تر رفت تا منا سوار شود. دور که زد، رو کردم به مریم و گفتم: ناهار چی می خورین؟ منا گفت: من که ناهار خوردم. مریم ناهار نخورده بود. بهرام از مریم خواست تا سفارشی بدهد. مریم در ابتدا تعارف می کرد اما بهرام اصرار کرد و او را قانع نمود و مریم سفارش پیتزا داد. بهرام هم رفت و از بهترین پیتزا فروشی ای که می شناخت گران ترین پیتزا را سفارش داد. سعید چند بار یواشکی به او تذکر داد که لازم نیست حالا ولخرجی کنی اما گوش من بدهکار این حرف ها نبود. از مریم خوشم آمده بود و می خواستم هر طور که بشود توجه اش را جلب کنم. پیتزا که چیزی نبود. وقتی نشسته بودیم هم تمام حواسم به مریم بود. منا اخم کرده بود و آن سوتر نشسته بود. از اول هم دوست نداشت بیاید. اصرار داشت که به آلاچیقی برویم. یادم است که مریم به ترکی به او توپید. فهای کلامشان را فهمیدم. چیزی در مایه های این بود که می خواهیم یه جای دنج بتمرگیم. بهرام با مریم گرم گرفته بود و سعید رفته بود بیرون اما مریم همه اش از سعید تعریف می کرد. از اینکه چقدر سعید عاشقش است. آرزو پرسیدم که چرا اینگونه فکر می کند. گفت که سعید مدت ها دنبالش بوده. مدام می گفت که مردی اینجور مثل سعید؛ مردی آن جور مثل سعید. خیلی زور می خواست که جلوی خنده ام را بگیرم. پرسیدم: می دونی که سعید زن و بچه داره؟ گفت: آره. همون دفعه ی اول بهم گفت. قبل از اینکه با سعید دوست بشم کلی راجع بهش تحقیق کرده بودم. اسم بچش، امیر حسینه، درسته؟ گفتم: خوبه که این چیزا رو می دونی. گفت: سعید راجع به من چی میگه؟ این بار واقعن نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. قیافه اش تغییر کرد و ابروهایش رفت در هم. گفت: اگه دوست منی، می خوام واقعیتو بدونم. جدی نشستم و گفتم: بابا به من چه. من چکار دارم بین مردمو به هم بزیم. گفت: قول می دم هیچی نفهمه. بهرام گفت: خداییش عجب غلطی کردیما، حتمن همونقدر که تو عاشق سعیدی، سعیدم عاشقته. چمباتمه زد و سرش را انداخت پایین. دو لنگه ی شال کرم رنگش افتاده بود روی شلوار جین روشن. پاهای لاغری داشت. در واقع تمام بدنش لاغر بود. برعکس منا. گفتم: می دونی که من مجردم. انگار از خوابی هزار ساله بیدار شده باشی، سرش جست بالا. چند ثانیه طول کشید تا دوباره حواسش سر جا بیاید. گفت: آره؛ راجع به تو هم تحقیق کردم. گوشی موبایلم را درآوردم و گفتم: اگه میشه شمارتونو بدین. مریم بجای آنکه شماره اش را بدهد، رو کرد به منا و گفت: شمارتو بهش بده. بهرام گفت: من می

خوام تو رو دعوت کنم. منا که دوست نداره بیاد. مریم گفت: اول باید از سعید اجازه بگیرم، اگه اجازه داد چشم. گفتم که اجازتو از سعید خودم می گیرم اما حاضر نشد. چیزهای دیگری هم گفتم که حالا آن ها را فراموش کرده ام. به هر در که می توانستم زدم اما حاضر نبود. در سوئیت باز شد و سعید آمد. بطری شرابی دستش بود. کارتون های پیتزاهای نیم خورده را از روی سفره بیک بار مصرف جمع کرد و آن ها را گذاشت کنار. لیوان هاییک بار مصرف را چید بجای کارتون پیتزاها. چهار پیک ریخت. من و مریم و سعید پیک ها را به هم کوفتیم اما منا حتا پیکش را برنداشت. مریم رو کرد به او و گفت: بخور برا پوستت خوبه. منا پاسخ داد: نه. می خوام برم بیرون دهنم بو می گیره. سعید گفت: پشتش یه آدامس بخور بوش از بین میره. منا گفت: با این چیزا بوش از بین نمی ره. بهرام و مریم و سعید که دیدند اینجور است، محل منا نگذاشتند و پیک ها را سر کشیدند. یادم است، پیک دوم را که زدیم و منا باز قانع نشد که همراه دیگران شود، سعید پیکش را برداشت و سر کشید. بعد از پیک دوم، مریم چسبید به سعید. پیک سوم را که زدیم، کاملن ولو شد و خوابید روی پاهایش. منا گفت: من کار دارم، اگه میشه منو برسونین. مریم رو کرد به من و گفت: بهرام، برو منا رو برسون. گفتم: والا به خدا من تا حالا پشت دویست و شش ننشستم. سعید با چشم های عسلی اش زل زد به بهرام و پوزخند زد. منا رو به مریم گفت: مگه قرار نبود بریم کیف بخریم! مریم دو دستش را از هم گشود و گفت: اینجوری که من نمی تونم جایی بیام. سعید سوئیچ ماشینش را برداشت و بلند شد. رو به منا گفت: پاشو تا برسونم. همینکه سعید این را گفت، مریم بلند شد. سریع مانتوی مشکی اش را پوشید. سعید به او گفت: بشین الان میام. حاضر نبود. متوجه منظورش شدم. گفتم: کاریت ندارم، بشین تا اینا بیان. باز هم حاضر نبود. گفتم: اصلن منم همراهشون می رم. بالاخره قرار شد هر چهار نفری با هم برویم. بهرام معطل شد تا درها را قفل کند و دیرتر از دیگران رسید. مریم نشسته بود سر جای سابق من، روی صندلی جلو و بهرام مجبور شد کنار منا بنشیند. نیمه های راه که رسیدیم، مریم آزم خواست که در مجتمعم پیاده شوم و ماشینم را بردارم. اصرار داشت که بهرام منا را برساند و او و سعید در باغ منتظرم بمانند. کور خوانده بود. می دانستم که منظورشان چیست. گفتم: من یه قطره بنزین ندارم. باید برم تو صف بنزین. تا شما منا رو برسونید، بنزین زدم و اومدم. سعید وقتی بهرام را پیاده می کرد گفت: سه سوته اومدیا. می دانستم که چقدر تند می راند. تا نزدیک پمپ بنزین پشت سرشان راندم. رفتم و در صف ایستادم. همین که دور شدند، دور زدیم و برگشتم در باغ. خیلی طول نکشید که آن دو بیایند. درها را که باز کردم، سعید گفت: بهرام، با یه مشتری دیروز قرار گذاشتم، الان در مغازه پشت در وایساده. گفتم: خُب برو زود درو برایش باز کن و برگرد. مریم گفت: سعید بره! دیگر واقعن داشتند کفرم را در می آوردند. قفل ها را دادم دست سعید و بی خداحافظی رفتم. آن روز سعید اصلن سر کار نیامد. حدود نه شب زنگ زد. صبح اول وقت کاری داشت. بهرام کار سعید را راه نینداختم و حالش را گرفتم. فردا صبح که سعید دید بهرام باز هم محلش نمی گذارد، دو زاری اش افتاد و قول داد که دوباره مریم را بیاورد. سعید آزم پرسید: خداییش از چی چیه این دختر

انقدر خوشت اومده؟ گفتم: خُب راستش اینکه بگم خیلی دختره خوشگلیه، که نیست. ولی باحاله. بامزست. دیدی چقدر بغل دستت نشست، هیچییم نخواست. بقیه دخترا، زود میان، زودم میرن. هَمَشَم می خوان تَرَکَت کنن. سعید گفت: دخترایی که با من هیچ کدوم اینجوری نیستن. یعنی من همون اول گُربرو دَم حجله می کشم. اگه ببینم چیزه زیادی می خوان، دَکِشون می کنم. همین مریم، دیروز صبح می خواست بره مرکز شهر. برعکس منم شهر کار داشتم. قرار شد با هم بریم ولی وقتی دیدم تو زنگ زدی، کارم داری، وسط را پیادش کردم برگشتم. متعجب پرسیدم: ناراحت نشد؟! سعید گفت: تقصیرییم نداری. زن نداری بلد نیستی چجوری با زن و دختر رفتار کنی. چرا ناراحت شد اما حالا ببین چجور ظهر زنگ می زنم دوباره بیاد. اما امتحانش مجانییه. اگه تو زنگ بزنی نمیاد. سعید نشست و کلی نقشه ریخت که چطور بهرام با مریم تنها بماند. پیش از آنکه ظهر برود، چند بار نقشه ها را با هم مرور کردیم. ساعت یک طبق برنامه ریزی قبلی مریم زنگ زد. شماره ها خیلی برایم آشنا بود. پشت سلام سریع گفت: سعید کجاست؟ گفتم: مگه قرار نشد من پیام دنبالت! گفت: سعید جواب گوشیشو نمی ده. گفتم: حتمن خونست. قرار شد که به من زنگ بزنی. سعید اول باید بره خونه ناهار بخوره بعد بیاد که یه وقت زنش نفهمه. یک لحظه ساکت شد و گفت: زنگ بزنی به سعید بگو خودش بیاد دنبالم. گفتم: این شماره ی منا نیست! گفت: چرا. گوشی اون دستمه. پرسیدم: چرا خودت یه خط نمیگیری؟ می خوام من یه خط با گوشی برات بخرم؟ کفری گفت: نه. من هیچی نمی خوام. زنگ بزنی به سعید. قطع کرد. فکری کردم و زود شماره ی منا را گرفتم. گفت: سلام. چی شد؟ گفتم: به سعید زنگ زدم. باز باید من پیام دنبالت. بعد به سعید زنگ بزنی جلو زنش بگم کار داریم بیاد در مغازه تا اونم بتونه بیاد. گفت: دروغگو تو به این زودی کی زنگ زدی به سعید؟! جا خوردم اما سریع خودم را جمع و جور کردم. گفتم: حالا می خوام چکار کنم؟! پیام یا نیام؟ باز چند لحظه ساکت شد. انگار داشت فکر می کرد. گفت: سعید چه ساعتی می تونه بیاد؟ گفتم: دو، دو و نیم. موبایلم را از گوشم دور کردم و ساعتش را نگاه کردم. گفتم: الان یکه. یک و ربع میام دنبالت تا بریم. فکری کرد و گفت: من تا دو و نیم کار دارم. گفتم: خُب من که نمی تونم تا دو و نیم تو خیابونا علاف بشم. بهرام کلی اصرار کرد تا سرانجام مریم قانع شد نیم ساعت زودتر بیاید. کلی دیگه هم خواهش کرد تا سفارش ناهاری بدهد. باز هم سفارشش پیتزا بود. جوری سفارش دادم که دقیقن سر ساعت دو پیتزا آماده باشند و بهرام بتواند سر قرار حاضر شود اما دو زنگ زد و گفت که کارش بیشتر طول می کشد. کفری گفت: مریم پیتزاها یخ می کنه. آدرسی برای دو و نیم داد و گفت زودتر نمی تواند. آخر سر هم سر ساعت دو و نیم داخل پژیوی چهارصد و پنجم نشست. صندلی عقب. چشم های ریزش را مژه ی سیاه کشیده بود و لب هایش را ماتیک سرخ. بهرام گفت: چرا نمیایی جلو؟ مریم گفت: زودی برو. راه افتادم. مدام برمی گشت و به عقب نگاه می کرد. گفت: این پیکانه داره ما رو تعقیب می کنه؟ از آینه ی کنار پشت سرم را نگاه کردم و گفتم: نه. پیکان کجا بود؟! دوباره برگشت و گفت: مگه نمی بینی! عین ماشین شوهر غَمَمه. راست می گفت. پیکانی پشت سرمان بود اما نه

نزدیک. گفتم: می‌خواهی بیچم به راست؛ بینم دنبالمون میاد یا نه؟ گفت: نه. مستقیم برو آگه یه وقت اقوامم فهمیدن بگم تاکسی بوده. پیش خودش فکر نمی‌کرد که معمولن چهارصد و پنج‌های صفر سفارشی تاکسی نمی‌شوند. رسیدیم سرِ چهار راه. پرسیدم: عاقبت چکار کنم؟ برم باغ یا نه؟ گفت: برو. پیچیدم به راست. چند بار پشت سرش را نگاه کرد و گفت: آخیش. رفت از اون وَر. سعید الان تو باغه؟ نگاهش کردم و گفتم: خداییش همه کاری رو من دارم برات می‌کنم، اون وقت هی بگو سعید. ثانیه ای مبهوت نگاهم کرد. گفت: مثلن چکار؟ گفتم: همه کار. فکر می‌کنی این چیزا رو کی می‌خره! باغی که میشینیم مال کیه؟! گفت: من همون دفعه ی اولم فهمیدم که سعید دروغکی میگه باغ مال خودشه. گفتم: خداییش از چیه سعید اینقدر خوشت میاد؟ لحن صدایش تغییر کرد: آخه می‌دونی، دلَم برآش می‌سوزه. زنش خیلی هاره. گفتم: برعکس من زن سعیدو میشناسم. خیلی هم زنه خوبیه. گفت: ولی من حس می‌کنم سعید تنه‌است. بهم احتیاج داره. گفتم: سعید لااقل زنشو داره بره تو بغلش. ولی من بدبخت هیشکی رو ندارم. گفت: من که منا رو برات پیدا کردم. می‌خواهی زنگ بزنی بیاد؟ گفتم: آه چه کسی یم. آخه آدم از یه نفر خوشش میاد، از یه نفرم نمیاد. بهرام و مریم همینطور بحث کنان به باغ رسیدند و وارد سوئیت سی متری شدند. مریم بخاری را روشن کرد و نشست کنارش. گفت: آخه من فکر می‌کنم سعید خیلی منو دوست داره. پوزخندی زدم و گفتم: نود و نه درصد مردا، زنو فقط باسه یه چیز می‌خوان. این حرف را که زدم، سرش افتاد پایین و رفت در فکر. چیزی نگفتم و گذاشتم خوب فکرهایش را بکند. ربع ساعتی که گذشت، بهرام از مریم خواست که مشغول شوند. مریم اول حاضر نبود بدون سعید چیزی بخورد اما من اصرار کردم پیتزاها یخ می‌کنند و قانع شد. پرسیدم: خداییش از چیه من اینقدر بدت میاد. همانطور که با دستمال سُس کنار دهانش را پاک می‌کرد گفت: من از تو بدم نمیاد. پوزخند زدم و گفتم: بدت نمی‌اومد که هی نمی‌گفتی سعید. نکنه سنم بالا رفته؟ گفت: نه. سنت خیلی بالا نیست. پرسیدم: پس به خاطر قیافه؟ گفت: نه. قیافتم بد نیست. بلند گفتم: خُب پس چمه؟! جوابم را نداد. چند ثانیه بعد کفری گفت: آگه سعید نمیاد پاشیم بریم. گوشه ام را برداشتم و شماره ی سعید را گرفتم. خیلی آرام حرف می‌زد. حتمن نمی‌خواست زنش صدایش را بشنود. گفت: آگه جور شدی، من دیگه نیام. گفتم: جور چیه. زودتری بیا وگرنه میره. سریع گفت: خُب. و قطع کرد. موبایل را که می‌گذاشتم زمین آخمو گفتم: خداییش تو فکر می‌کنی سعید آگه من بهش نگم اصلن بهت زنگ می‌زنه! سعیدم بخاطر منه که میاد پهلوت. امتحانم مجانبه. تو خودت بهم زنگ بزنی، من هی نخوام به سعید بگم بهت زنگ بزنی؛ بین بزم این عاشقت سراغتو می‌گیره؟! چمباتمه زد و نشست گوشه ی دیوار و رفت در فکر. سعید که آمد، مریم جواب سلامش را نداد. سعید رو کرد به بهرام و با ایما اشاره پرسید که چه شده. بهرام در موقعیتی برایش توضیح داد. سعید گفت: بَدَرک. حالا بین خودم چجوری درستش می‌کنم. رفت زیر زمین باغ و کمی شراب گرفت و ریخت در بطری نوشابه ی خالی. بطری نوشابه را گرفت جلو صورت مریم. گفت: پاشو می‌خوایم شراب بخوریم. مریم نگاهی انداخت و گفت: من نمی‌خوام. سعید بی

توجه سه لیوان چید و پیک ها را پُر کرد. گفت: مگه دست خودته! بهرام و سعید پیک هایشان را بلند کردند. مریم همانطور چمباتمه نشسته بود. سعید پیکی برداشت و گرفت کنار دهانش. رو به بهرام گفت: قیف داری؟ مریم بی حوصله پیک را آزش گرفت. پیک دوم را که زدیم رو کرد به سعید و خوشحال گفت: امروز می خواستم موهامو عین تو بزنم جلو، هر کار کردم نشد. سعید خندید. از پیک سوم مریم باز چسبید به سعید. آرام آرام خودم را سراندم و نزدیکش رفتم. در گوش سعید نجوا کرد: آخی تنهاست. بلندتر گفت: می خوام زنگ بزنم منا بیاد. گفتم: آدم از یکی خوشش میاد؛ از یکییم نه. خداییش آدم قعطی بوده رفتی با دختر به این بد اخلاقی رفیق شدی؟! گفت: آخه دلم براش می سوزه. می دونی، پدر و مادر نداره. گفتم: چطور؟ گفت: چند سال پیش تو یه تصادف جفتشون مردن. پرسیدم: خُب پس از کجا میارن می خورن؟ گفت: باباش شرکت نفتی بوده، حقوقشو می دن به منا و داداشش. خونه هم دارن. اجاره نمی دن. دستم را گذاشتم روی پایش. وقتی دیدم مقاومت نمی کند، سرم را گذاشتم روی زانویش. سر من روی پای نرم او بود و سر او روی سینه یسفت سعید. دستم خورد به لیوان شراب و ریخت روی پیراهنم. سریع جستم و با دستمال کاغذی پاکش کردم. گفتم: آه. یه رخت شستنم افتاد رو دستم. از هیچ کاری اندازه ی رخت شستن و ظرف شستن بدم نمیاد. گفت: برعکس من. انقده دوس دارم لباس بشورم. گفتم: رختای منو هم می شوری؟ گفت: آره. هم لباس تو رو می شورم، هم مال سعید. پرسیدم: یه دختر به این خوبی مثل تو، چرا تا حالا مجرده؟ پوزخند زد و گفت: بنده ی خدا، من یه بچه ام دارم. راست شدم و متعجب پهبش زُل زدم. پرسیدم: خداییش؟ فکری کرد و گفت: نه بابا؛ شوخی کردم. گفتم: تو رو خدا شمارتو بهم بده. گفت: نمیشه. شماره ی ثابت منزلش را از بر گفتم. سریع راست شد. برگشت سمت سعید و خیلی آرام زد توی گوشش. گفتم: شمارتو که سعید بهم نداده. یه بار جلو من شمارتو گرفت... به سرم اشاره کردم و ادامه دادم: منم همون موقع زدم تو کامپیوتر. حالا دیدیمن از اولشم شمارتو داشتم. ولی می خواستم خودت بخوای بعد بهت زنگ بزنم. البته بعضی وقتا گوشیمو می دارم رو سایلنت. اگه برنداختم ناراحت نشو. گفت: تو هم زن داری نه. گفتم: نه به خدا. گفت: مردا عادتشونه دروغ بگن. گفتم: می خوام دفعه ی دیگه شناسنامو بیارم تا باورت بشه. گفت: نه. اگه سعید میگه مجردی حتمن مجردی. دستش را گرفتم و گذاشتم زیر سرم و خوابیدم. دست نرم و سبکی داشت. خودم را زدم به خوابی. مریم نجوا کنان به سعید می گفت: سعید من فکر کنم این اگه ازدواج کنه زنشو خیلی دوس داشته باشه. سعید کم کم رفت تو کارش. صدای لب گرفتشان می آمد. مریم مدام می گفت: جون... جون... دستش را از دستم کشید بیرون. لحظاتی بعد بهرام مجبور شد برود بیرون. رفت زیر درختی نشست. فکر کرد و فکر. آخرین سوسوهای خورشید داشت جایش را می داد به سلاطین تاریکی. چراغ های باغ قطع بود. ای کاش لاقل جنی چیزی می آمد و مرا از آن تنهایی در می آورد. با خودم گفتم: حتا جن ها هم آدم حسابت نمی کنند. خسته که شد، رفت و پشت در سوئیت ایستاد. چند بار آرام به در کوفت. چراغ های داخل را خاموش کرده بودند تا بی پرده از بیرون معلوم نباشد.

لای در آرام باز کردم و گفتم: بیام؟ مریم داد زد: نه... نه... نور زرد پاشید توی صورتم. سعید بود. یک آن نگاهم افتاد به بدن برهنه ی مریم. چقدر تُند لباس پوشید. سعید آمد بیرون و گفت: زود برو تو بگو منم می خوام. پیش از آنکه فرصت کنم مریم آمده بود بیرون. هر چقدر اصرار کردم حاضر نشد بیشتر بماند. حتا حاضر نشد با من برگردد. نشست روی صندلی کمکِ دوپست و شش سعید. یک لحظه دستش را گرفتم و به لب بردم. سریع دستش را پس کشید. نگاهی به سعید انداخت و گفت: بی غیرت. گفتم: خداییش من چه گناهی کردم؟! گفت: خودت که گفتی. آدم از یکی خوشش میاد، از یکییم نه. فردا صبح بهرام از سعید پرسید: خداییش از چی چیه من انقدر بدش میاد؟ سعید گفت: از تو بدش نمیاد. منتها چون با منه نمی خواد جلو من با تو هم باشه. گفتم: اینجوری نیست. کلی با من تنها بوده. خداییش نمی دونم تو چکار می کنی که این انقدر عاشقته. چند روز بعد بهرام و سعید مریم را دیدند که در صف عابر بانک ایستاده. دو نفریواش نزدیک رفتیم و از کنارش رد شدیم. البته جلوی مردم چیزی نگفتیم. مریم به زور داشت جلوی خنده اش را می گرفت. ظهر که رفته بودم خانه، موبایلم زنگ زد. مریم بود. سریع جواب دادم و گفتم: سلام. چطوری؟ خوشحال ادامه دادم: چی شده به جای سعید زنگ زدی به من؟ خیلی عصبانی بود. گفت: این پسر خاله ی سعیده؟ گفتم: کدوم پسر؟ گفت: سوار سمند سفید بود. گفتم: اگه سمند بوده، رضائیه. مغازه ی سمت چپ ما. گفت: نه. اون نبود. فکری کردم و گفتم: نکنه حمیدو می گی؟ اسم پسرخاله ی سعید، حمیده. پرسید: چه ماشینی داره؟ گفتم: ماکزیم سفید. گفت: نه. سمند بود. سمند سفید. حتمن سعید رفته بهش گفته که اینجوری افتاده بود دنبالم. اعصابمو خُرد کرد. بهرام به خدا من داییم قاضیه. یکی دیگه از اقواممون نماینده مجلسه. ما آبرو داریم. سعید جوابمو نمی ده. ترو خدا بهش بگو اینکارو نکنه. هر چی زنگ می زنم جوابمو نمیده. کار خودشه. عصبانییکریز حرف می زد و اصلن نمی گذاشت من جوابی بدهم. قطع کرد. بهرام عصر رفت سراغ سعید و شروع به مؤاخذه. سعید جان بچه اش قسم می خورد که خبر ندارد و کار او نبوده. چند روز خبری از مریم نداشتم تا اینکه یکروز سعید از پشت فرمان ماشینش گفت: زود بپر بالا. سوار شدم. خیلی سریع می راند. شب بود و با وجود نور بالا اطراف جاده را درست نمی دیدم. گفتم: کجا با این عجله؟ گفت: می خوام ببرمت یه جای خوب. گفتم: کجا؟ گفت: پیش مریم. مگه آرزوت نیست؟! گفتم: دوباره بهش زنگ زدی؟ خندید و گفت: نه بابا، من زنگ بزدم! خودش که دید محلش نمی دارم زنگ زد. بهرام و سعید سر چهارراهی منتظر ایستادند. هر رهگذری که می آمد، بهرام چشم چشم می کرد که مریم نباشد. سعید بی خیال آهنگ سیاوش قمیشی را گذاشته بود و چشم بسته گوش میداد. ناگاه در عقب باز شد. مریم نگاهی کرد و زود آمد بالا. نفهمیدم از کجا آمد که من ندیدمش. دختر بچه ی سه چهار ساله ای را گذاشت روی پایش. متعجب به دختر بچه چشم دوختم. گفت: حالا دیدی آقا بهرام واقعن بچه دارم. دست راستم را به حالت دست دادن گرفتم جلوی بچه. گفتم: سلام خانم کوچولو حالت خوبه. جمع شد و به مادرش چسبید. راست نشستم و گفتم: ببین نه خودت محلمون می ذاری نه بچت. مریم دوست داشت آن

شب پهلویمان بماند اما وقتی دید سعید باید برود خانه خواست تا برسانیمش در خانه ی منا. خانه ی زوار دررفته و بدون نمایی بود. تا ایستادیم جَست پایین. تند تند راه می رفت. دختر بچه مجبور بود پشت سرش بدود. جوری دست بچه ی بیچاره را می کشید انگار شیئی زائد است. فردا صبحش بهرام و سعید دم در مغازه کنار هم ایستاده بودند. بهرام گفت: فکر کنم طلاقیه که شبم می تونست بیاد. سعید گفت: من به این چیزاش کاری ندارم. وظیفه ی من فقط یه چیزه که دارم بهش عمل می کنم. گفتم: خدا شانس بده. تا چند روز از مریم خبری نشد. از سعید سراغش را گرفتم. گفت که دعوایشان شده. پرسیدم: چرا؟ گفت: توقع داره هر روز کار و زندگیمو ول کنم برم دنبالش. گفتم: آخی خدایا. اگه از من می خواست جونمو هم براش می دام. سعید پوزخند زد و گفت: اشتباهت در برخورد با زنا همینه. پرسیدم: حالا همیشه دوباره آشتی کنین؟ سعید گفت: میگه تو بهم اهمیت نمی دی. فقط می خوای باهام حال کنی. بهش گفتم مگه زن به درد چیز دیگه ای یم می خوره! زن باسه حال کردنه دیگه. ظهر که رفتم خانه به مریم زنگ زدم. فردایش هم زنگ زدم؛ و پس فردا؛ و پسین پس فردا. بارها و بارها. هیچ کس گوشی را برنداشت. بعدها از دوستی شنیدم، که برای همیشه از آن محله رفته است. آن دوست گفت که اسم واقعی مریم، مارال است. فکر می کنم لااقل سعید این را می دانست.

داستان هشتم

من یک... یک... یک... هستم

انسان... عادت می کند. به همه چیز عادت می کند. چیزی که تابوی زندگیست است، به واقیت تبدیل می شود. واقعیتی که وقتی در آن فرو رفتی، گریز از آن غیر ممکن است. نخستین بار، مهشید بود که مرا به این سو راند. اینکه در حقم لطف کرد یا به بیراهه کشاندم، سؤال سختیست. خصوصاً اگر در موقعیت من باشی، پاسخ سخت تر می شود. سال اول دانشگاه بودم. پدری که هفت فرزند داشته باشد، آن هم همه دختر... آن وقت است که مدام باید سرکوفت گوش کنی که چرا رفتی دانشگاه؟ مگر شوهر کردن چش بود که تو یکی دانشگاه قبول شدی؟ شوهر یعنی، یک نان خور کمتر. آن وقت است که به دوستان غبطه می خوری؛ که برایشان جشن قبولی گرفته اند؛ که روی سر پدر و مادرشان جای دارند؛ که فامیلشان برایشان اهمیت قائلند. خواهرهای بزرگترم آرزو داشتند که تنها یک سال پشت کنکور می ماندم اما از بخت بدشان همان اول قبول شدم. رشته ی معماری. رشته ای که علاوه بر خرج های عادی دانشگاه، خرج های دیگری هم دارد. خرج کامپیوتر. خرج چوب و تخته و چسب و فوم و خط کش و اِشیل و فلان و فلان و فلان. دم در

دانشگاه ایستاده بودم منتظر تاکسی. تمام این فکرها توی سرم بود. زیر باران. زیر چتر. اما نه باران را می فهمیدم و نه سرمایی که تا مغز استخوان من بی کاپشن رسوخ می کرد. تمام داد و قال های زندگی توی سرم بود. سر کلاس هم که بودم توی سرم بود. مدتی بود که درست درس را نمی فهمیدم. همین که سر کلاس می نشستم، همین که زمان تمرکز گرفتن شروع می شد، آن وقت بود که تمام بدبختی های زندگی می آمد جلوی چشمم. آن وقت است که از خودت می پرسی، اگر قرار است درس را نفهمی و کلاس هم به آینه ی دقت تبدیل شود، آنجا چه می کنی؟! تمام این فکرها توی سرم بود که صدای بوقش مرا از آن افکار بیرون آورد. نمی دانم چند وقت بود که جلوی پای من نگه داشته بود و مرتب بوق می زد اما به نظر می آمد که زمان زیادی باشد. اولش فکر کردم که از آن پسرهای مزاحم است. مخلص نگذاشتم. شیشه دودی ۲۰۶ را پایین کشید. آن روزها برایم عجیب بود که چطور یک دختر دانشگاهی می تواند ۲۰۶ داشته باشد. گفت: خُب بیا بالا دیگه دختر چه می کنی! مهشید بود. هم دانشگاهی سال آخر. اولش نمی خواستم سوار شوم اما... سرد بود؛ سوار شدم. شاید اگر آن روز سوار نمی شدم مسیر زندگیم جور دیگری بود. حالا که این ها را می نویسم نمی دانم کدامش بهتر است. این که الان در آن هستم یا آن اولی. از مهشید پرسیدم، ماشین خوب است؟ گفت: ۲۰۶! این که فقط مال دانشگاهت؛ من معمولاً پارس سوار می شم. با خودم گفتم چقدر خوب است که آدم هر ماشینی که می خواهد سوار شود. چقدر خوب است که دیگر دغدغه ی این را نداشته باشد که با چه رویی از پدرش خرجی ترم آینده را بخواهد. حتماً پدرش پولدار بود. شاید هم تنها همان یک فرزند را داشت. شاید... صدایش افکارم را پاره کرد: چرا معطلی، بگیرش دیگه. به سیگاری که از درون جعبه اش بیرون آمده بود نگاه کردم. چند لحظه، چند سال، چند قرن، نمی دانم اما چیزی که می دانم این بود که تمام آن مدت مهشید هم به من زُل زده بود. شاید با زُل زدن می توانست عمق وجودم را بخواند. شاید اگر به چراغ خطر نمی رسیدیم و او مجبور نمی شد به روبرو نگاه کند و ترمز کند تا رستخیز جهانیان به من زُل می زد. ایستاد. گفت: گرم می کنه. صدایش دل نشین بود. در رودربایسی گیر افتادم. برداشتم. همین که به لب بردم سرفه ام گرفت. فهمید که اولین بارم است. با خنده زد پشتم: عادت می کنی. انقدرام که می گن بد نیست، نه؟ نگاهم کرد. راست می گفت. مدت ها بود که اینچنین احساس آرامش نکرده بودم. احساس خلأ. خلأئی که دوامی نداشت. بدبختی زندگی در مقابل بود و آن ماشین، آن سیگار، آن شخص که برای اولین بار در زندگیم به من اهمیت می داد، آن ها همه رؤیا بودند. رؤیا، و تنها رؤیا. پرسید: کجا می ری؟ گفتم: دو چهار راه پایین تر اگه زحمتی نیست. گفت: خونت که اونجا نیست؟ هست! رودروایسی نکن می رسونمت. گفتم: خیلی ممنون ولی تا همونجا کافیه. دیگر اصرار نکرد. آن روز از اینکه پیشنهادش را قبول نکردم واقعاً پشیمان شدم. اما این تازه اول کار بود. از آن روز هر روز مهشید را می دیدم و هر روز زمانی که ما با هم می گذرانیدیم بیشتر می شد. بیشتر و بیشتر. او بود که هر روز در سوز و سرما مرا می رساند. استاد اندیشه ی اسلامی حتا یک بار هم به من نگاه نکرد. یک بار غیرمنتظره گفت: امشب میای بریم پارتی؟ سرم را پایین

انداختم. فکر جالبی بود اما... انگار می توانست فکر آدم را بخواند. مهشید همیشه اینطوری بود. گفت: نگران نباش. قبلش می ریم خونه ی من. حتماً تو خرت و پرتای من یه لباس خوب بَرَات پیدا می شه. خرت و پرت. او آن ها را خرت و پرت می نامید. آپارتمان شخصی، ماشین شخصی، و لباس هایی که من حتا در خواب هم نمی دیدم. اصلاً انتظارش را نداشتیم که تنها زندگی کند. اما... او که بیشتر وقتش را دانشگاه بود و بقیه اش هم دنبال خوشگذرانی هایش. پول این ها را از کجا می آورد! آن روز رویم نشد بپرسم. فکر کردم حتماً مال شهر دیگریست و پدرش پولدار. نمی دانستم که او هم از قماش خودم است. شاید برای این بود که انقدر به من احساس نزدیکی می کرد. شاید هم... رفتیم پارتی. اولش نمی خواستم اما، خواهی نشوی رسوا، هم رنگ جماعت شو. اگر نخواهی هم، راستش نه به زور ولی مجبور خواهی شد. همین که گرمی پیک می خواست کم شود، مهشید پیک دیگری نثارم می کرد. خودش هم که انگار اصلاً کم نمی آورد. هی می خورد و هی می رقصید. پشت سر هم. رقص شراب، رقص شراب، عرق، ویسکی. هر چه که دم دستش می آمد پشت سر هم بار خودش و من می کرد و چه رقص هایی می کرد وسط آن پسرها. من که مات مانده بودم. آن روزها اصلاً از مخیله ام عبور نمی کرد که من رقص بهتری شوم. ولی فقط رقص نبود. چطور رویش می شد با آن سر و وضع وسط مردان غریبه برقصد! چطور وقتی از پشت دست به کمرش می انداختند ناراحت نمی شد! در این فکر بودم که سهراب آمد. اولین نفر از آن ها. اولین... مرد. خُب من همراه مهشید بودم. برایم عجیب نبود که فکر کند من هم مثل اویم. اولش مؤدبانه تقاضایش را رد کردم ولی او ول کن نبود. می گفت که واقعاً از من خوشش می آید. می گفت که عاشق من است. عشق... یا شاید هم هوس. این ها حالا همه کلماتی بی معنی شده اند. پوچ چون تمام شعرهای عاشقانه ای که سروده شده. و مهشید. باز هم مهشید. دست دور گردنم انداخت. زیر بغلش گرم بود گویی تمام گرمایی که بدرونش ریخته بود از آنجا بیرون می زد. گرم و عرقی. چنان بوی بدی از دهانش برمی خاست اما... مگر نه اینکه هر چه او خورده بود، من هم خورده بودم! توی گوشم زمزمه کرد: چرا تقاضاشو رد می کنی؟! مورد مناسبه. نمی دانستم چه پاسخ دهم. و باز هم مهشید بود که دستم را در دستش گذاشت و من... خوردم و رقصیدم. خوردم و رقصیدم و... اولین باری بود که شب دیر به خانه رفتم. همش استرس داشتم که مؤاخذه شوم. آن هم با آن بوی دهانم و بدنی که به زور سر پا وای می ساد. اما... برای هیچ کس مهم نبود. هیچ کس سؤالی نپرسید. نمی دانم آیا اصلاً فهمیدند که من دیر آمده ام یا نه! و از آن روز شروع شد. من و پارتی و مهشید و موبایل. موبایلی که مهشید برایم خریده بود و زنگ های پی در پی این دوست و آن دوست و تازه داشتم می فهمیدم که مهشید این همه پول را از کجا می آورد و حالا نوبت او بود. پری. اولین بار که دیدمش از خودم پرسیدم که مهشید با آن قِر و اطفاورش با این عجزه چه می کند! آن روز نمی دانستم که چرا اینطور دور من می چرخد. شاید کمی هم ناراحت شدم اما حالا اینکه کسی به اندامم زُل بزند کاملاً برایم عادی شده. عادی چون همه چیز این منجلاّب. چون تمام مردهایی که حتا به خود زحمت نمی دهند پیش از خوابیدن با زنی تن خود را

بشویند تا بوی عرقشان مشامش را نیازارد و تازه به جای آردنگی تنها کلمه ای که بشنوند این باشد، عزیزم. سرانجام گفت: خوبه. خیلی یم خوبه. و مهشید، لبخند زد. لبخندی که با تمام لبخندهایش تفاوت داشت. لبخندی که... تازه می فهمیدم که مهشید مرا برای چه می خواهد. به من احتیاج داشت. احتیاج داشت تا مشتری ها قالش نگذارند. تا کسی همراهش باشد و وقتی به جایی می رود فکر نکنند که می توانند از زیر پول دادن فرار کنند. تا یک نفر مواظب باشد سرش کلاه نرود و آن یک نفر، من بودم. و مدام از خودم می پرسیدم، اگر این راهت باشد، سرانجام روزی نوبت مهشید نیست، نوبت توست. و آن روز اگر تقدیرت باشد، فلائک دست به دست هم می دهند تا هر چه زودتر فرا رسد. نمی دانم از کجا فهمید. حتماً به گوشش رسانده بودند وگرنه پدری که تاکنون حتا یک بار از فرزندش نپرسیده که کی می رود و کی می آید و اصلاً به کجا می رود و یا آیا نمره اش صفر شده یا بیست، چطور می شد انقدر عصبانی باشد! چند روز از خانه بیرون رفتم. چند روز جواب هیچ تلفنی را ندادم، حتا تلفن مهشید. از ترس بود که خانواده ام بفهمند که موبایل دارم یا از شوکی که به من وارد شده بود که تازه فهمیده بودم دارم چه می کنم نمی دانم اما وقتی پس از روزها از خانه بیرون رفتم تنها دستی که روی صورتم قرار گرفت و پرسید چه شده دست مادر نبود، دست او بود، مهشید. پرسید: چه شده؟ گفتم پدرم. گفت: چرا همچین پدری رو تحمل می کنی؟ اون روزی که تو سرما بدون کاپشن وایسادی بودی جلو دانشگاه پدرت کجا بود؟ گفتم: چاره چیه، چه کار کنم؟ گفت: رهانش کن. و من... فرار کردم. اولش احساس آرامش می کردم. احساس راحتی. احساس رهایی از تمام بدبختی هایی که از همان لحظه که بند نافم را بریده بودند همراهم بود. اما... شب شد. سرد شد. گرسنه شدم. و هیچ جایی نداشتم. هیچ جا جز... گوشی را برداشتم و به مهشید زنگ زدم. و حالا من بودم و خانه و پری. آری اینجوری بود. اینجوری بود که من تبدیل شدم به یه... به یه... ج... حتا حالا هم نوشتن چیزی که هستم برایم سخت است. حالا صدایش را می شنوم. وقتش شده. نوبت من است. باید کاغذها را پاره کرد و دوباره به زندگی مشغول شد. زندگی. زندگی. وقتش است. نوبت من... و مشتری ای دیگر.

نوشته: علی پاینده